

مردی از شهر ویرانه‌ها

نوشته: جان بونیان
ترجمه: کیخسرو شمس اسحاق

کتاب مردی از شهر ویرانه‌ها^۱ که در دست دارید یکی از معروف‌ترین و محبوب‌ترین کتاب‌های دنیاست. این داستان الهامی برای ما امروزه به اندازه وقتی که جان بونیان در حدود سیصد سال پیش آن را نوشت مفید است. این کتاب به هیچ زبان یا مکان خاصی تعلق ندارد. تصویری از تجربیات مردم هر مملکتی است. داستان آن از مشکلات و شادی‌های مردی جویای حقیقت حکایت می‌کند. ما مسافری را که نامش مسیحی است از وقتی که از شهر ویرانه‌ها **این دنیا** به سوی شهر آسمانی **بهشت** مسافرت می‌کند تعقیب می‌کنیم. همچنان که سفر او را به سوی آن شهر زیبا از نظر می‌گذرانیم تصویری از خودمان می‌بینیم، تصویری دلربا از بیم‌ها و امیدها که در قلب همه انسان‌هاست.

مصنف، جان بونیان در دهکده الستو^۲ انگلستان به سال ۱۶۲۸ به دنیا آمد. پدرش حلبی‌ساز فقیری بود و جان هم دنبال همان کار را گرفت. پس از آنکه در سال ۱۶۴۹ ازدواج کرد زوجه‌اش درباره امور دینی با او گفتگو نمود و او عقیده استواری به گناهکاری خود و کشمکش‌های روحانی خویش پیدا نمود که بیش از چهار سال طول کشید و سرانجام به یاری همسرش با ایمان مطمئنی نسبت به خداوندگار عیسای مسیح نائل آمد. در سال ۱۶۶۰ به خاطر وعظ و خطابه بدون پروانه زندانی شد. حتی پس از آنکه به او اخطار کردند به وعظ کردن ادامه داد. در سال ۱۶۶۱، بار دیگر دستگیر و در «بدفورد» زندانی شد. در سال ۱۶۷۲ که کشیشان کلیه فرقه‌ها مجاز بودند وعظ نمایند آزاد شد، اما دوباره قوانینی علیه واعظان غیروابسته به کلیسای انگلیس وضع کردند و او به مدت ۶ ماه دیگر در **بدفورد بریج** به زندان افتاد و در آنجا کتاب **مردی از شهر ویرانه‌ها** اثر معروف خود را نوشت.

مردی از شهر ویرانه‌ها بعد از کتاب مقدس بیش از هر کتاب دیگری به زبان‌های مختلف ترجمه شده است. ترجمه‌ای از آن بنام «سیاحت مسیحی» به زبان فارسی موجود است و کتاب حاضر ترجمه متن کوتاه شده آن از زبان انگلیسی مدرن است که به تبعیت از همان سبک و سیاق به زبان فارسی امروزی نگارش یافته تا خواننده امروز بتواند به آسانی دنبال داستان را بگیرد و برکات بیشتری از آن بیابد. کیخسرو شمس اسحاق

۱- Pilgrims Progress

۲- Elstow

آغاز سفر

وقتی در بیابان‌های این دنیا گردش می‌کردم به غاری رسیدم و دراز شدم که بخوابم. در عالم خواب مردی را دیدم با لباس پاره پاره که کتابی در دست داشت، روی دوشش بار خیلی سنگینی بود (مزمور ۳۸: ۴) کتاب را که می‌خواند به خود می‌لرزید و فریاد می‌کرد: «چه باید کرد؟» (اعمال رسولان ۱۶: ۳۰). وقتی به خانه آمد هنوز ناراحت بود و به زن و بچه‌هایش گفت: «من خیلی ناراحتم، چون به من گفته‌اند که شهر ما بدون برو برگرد با آتش آسمان خواهد سوخت، همه ما نابود خواهیم شد مگر آنکه راه فراری پیدا کنیم». خانواده‌اش به او گفتند: «برو بخواب»، چون گمان می‌کردند ناخوش است. او ابدان نخواهد، بلکه شب را با آه و ناله به صبح آورد. صبحگاه حالش بدتر شده بود سعی کرد باز هم با آنها صحبت کند، اما آنها با گستاخی به او جواب می‌دادند. بعضی به او می‌خندیدند و بعضی اصلاً اعتنائی به او نمی‌کردند.

پس به تنهایی در مزرعه شروع به گردش کرد. یک وقت دعا می‌کرد و یک وقت کتاب می‌خواند، وقتی کتابش را می‌خواند سخت ناراحت می‌شد و فریاد می‌کرد: «چه باید بکنم که نجات پیدا کنم؟» این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد مثل اینکه می‌خواست بدود، اما نمی‌دانست چه راهی برود. ناگاه مردی بنام خوش خبر آمد. این مرد از او پرسید: «چرا فریاد می‌کنی؟» جواب داد: «آقا از خواندن کتابم پی برده‌ام که من باید بمیرم و بعد از آن باید حساب خودم را پس بدهم و برای آن آمادگی ندارم» (عبرانیان ۹: ۲۷). خوش خبر گفت: «جایی که این همه زشتی و بدی در این زندگی هست چرا مایل نیستی بمیری؟» جواب داد: «چون می‌ترسم بار روی دوشم مرا پایین‌تر از تنگنای قبر فرو ببرد و همچنین من لایق نیستم که به سوی داوری و مرگ بروم». خوش خبر گفت: «پس اگر این حال و وضع تو است چرا هنوز ایستاده‌ای؟» جواب داد: «چون نمی‌دانم کجا بروم».

خوش خبر طوماری به او داد که روی آن نوشته شده بود: «از غضبی که می‌آید فرار کنید» (متی ۳: ۷). پس از آنکه آن را خواند به دقت به خوش خبر نگاه کرد و گفت: «کجا بروم؟» خوش خبر با انگشت خود به مزرعه بسیار وسیعی اشاره کرد و گفت: «آن در کوچک و تنگ را آنجا می‌بینی؟» (متی ۷: ۱۳-۱۴). نمی‌توانست در را ببیند، اما گمان کرد که نور درخشانی را می‌بیند. خوش خبر گفت: «آن نور را در نظر بگیر و مستقیماً به طرف آن برو که در را خواهی دید و وقتی در بزنی کسی به تو خواهد گفت که چه کار بکنی». آن مرد شروع به دویدن کرد زن و بچه‌هایش پشت سرش داد می‌زدند که برگردد، اما او انگشتان خود را در گوش‌هایش گذاشته بود و می‌دوید و فریاد می‌زد: «حیات، حیات، حیات جاویدان».

کله شق و دمدمی مزاج

وقتی همسایگانش او را دیدند بعضی‌ها به او خندیدند، بعضی‌ها سعی کردند او را بترسانند، عده‌ای پشت سرش داد می‌زدند که برگردد. در بین اینها دو نفر بودند که تصمیم داشتن به زور او را برگردانند اسامی آنها کله شق و دمدمی مزاج بود پیش از آنکه کله شق و دمدمی مزاج به او برسند مسافت زیادی رفته بود. از آنها پرسید: «شما برای چه آمده‌اید؟» جواب دادند: «برای اینکه تو را راضی کنیم که با ما برگردی». گفت: «نمی‌شود، شما در شهر ویرانه‌ها که من در آن به دنیا آمدم زندگی می‌کنید، شما در آنجا خواهید مرد و پایین‌تر از تنگنای قبر به داخل جایی که با آتش و گوگرد خواهد سوخت فرو خواهید رفت. بیایید همسایگان عزیز و با من راهی شوید». کله شق گفت: «چه؟ یعنی از تمام رفقا و وسایل راحت و آسایش خودمان چشم‌پوشیم؟» مسیحی گفت: «بله، چون همه آنها یک ذره ارزش چیزی را که من دنبالش می‌گردم ندارند» (دوم قرن‌تیا ۴: ۱۸).

«آن چه چیزی است که دنبالش می‌گردی و داری برای پیدا کردنش تمام دنیا را پشت سر می‌اندازی؟» «من دنبال گنجی می‌گردم که پوسیده نمی‌شود و از رنگ و رو نمی‌افتد و نابود نمی‌شود. آن گنج در بهشت خوابیده است و در آنجا صحیح و سالم است و آماده است که در وقت مقرر به آنانی که جدا در جستجوی آن هستند داده شود. تو می‌توانی این موضوع را در کتاب من بخوانی». کله شق گفت: «مزخرف، برو پی کارت با کتابت، کتابت توی سرت بزند با ما می‌آیی یا نه؟» مسیحی گفت: «نه، من بر نمی‌گردم». کله شق رو به دمدمی مزاج کرد و گفت: «بیا، بیا بدون این مرد احمق به منزل برویم». دمدمی مزاج گفت: «به او نخند، اگر این کتاب راست باشد حال و وضع او از مال ما بهتر خواهد بود. گمان می‌کنم بهتر است من با او بروم». رو به مسیحی کرد و گفت: «تو راه را بلدی؟» مسیحی گفت: «بله، خوش خبر به من گفت که به طرف آن در کوچک بروم، در آنجا مردی به من خواهد گفت که چه بکنم».

وقتی کله شق برگشت و آنها را رها کرد دمدی مزاج و مسیحی همچنان که از میان دشت‌ها می‌رفتند با هم صحبت می‌کردند. دمدی مزاج گفت: «مسیحی، حالا مطالب بیشتری راجع به اوضاع و احوال جایی که داریم می‌رویم برای من بگو.» مسیحی گفت: «برای من فکر کردن در خصوص آنها آسان‌تر است تا صحبت کردن، اما چون تو می‌خواهی اطلاعاتی کسب کنی در این مورد از کتابم برایت می‌خوانم.» «آیا گمان می‌کنی مطالب کتاب تو واقعا راست هستند؟» مسیحی گفت: «بله، البته چون آن را کسی پرداخته است که نمی‌تواند دروغ بگوید.» دمدی مزاج پرسید: «خیلی خوب، بگو ببینم در آنجا چه چیزهایی برای ما هست؟» مسیحی گفت: «پادشاهی بی‌پایان و حیات جاودان که به ما داده می‌شود تا بتوانیم در آن پادشاهی برای همیشه زندگی کنیم.» «دیگر چه؟» «تاج‌های باشکوه برای ما هست و لباس‌هایی که ما را مثل خورشید می‌درخشاند» (دوم تیموتاؤوس ۴: ۸، متی ۱۳: ۳۴).

دمدی مزاج پرسید: «عالی است، دیگر چه؟» مسیحی جواب داد: «دیگر ناله و اندوهی وجود نخواهد داشت، چون آن کسی که صاحب آن مکان است تمام اشکها را از چشمان ما پاک خواهد کرد» (مکاشفه ۷: ۱۶ و ۱۷ و ۲۱: ۴). «اما، چطور می‌توانیم از همه این چیزها بهره‌مند شویم؟» «خداوند حکمران آن مملکت، آن را در این کتاب نوشته است» (اشعیا ۵۵: ۱ و ۲). اگر ما حقیقتا مایل باشیم به او برسیم او مجانا به ما عطا خواهد کرد.» دمدی مزاج گفت: «خوب مسیحی عزیزم من خوشحالم که از این چیزها می‌شنوم، اما بیا تا عجله کنیم.» مسیحی گفت: «اما من نمی‌توانم به آن سرعتی که دلم می‌خواهد بروم، چون این بار را به دوش دارم.» در وسط دشت به مرداب یا باتلاق پر گل و لایی رسیدند، چون به جاده نگاه نمی‌کردند یک مرتبه هر دو به داخل گل‌ها افتادند. اسم آن باتلاق مرداب نامرادی بود آنها مدتی تقلا کردند و از کثافت پوشیده شدند. مسیحی به علت باری که به دوش داشت شروع به فرو رفتن در گل‌ها کرد.

دمدی مزاج عصبانی شد و گفت: «این است آن شادمانی که از آن برای من صحبت می‌کردی؟ اگر چنین مصیبتی در اول کار داریم پیش از تمام کردن سفر خود منتظر چه باشیم؟ لقمه اول و استخوان؟ اگر جان سالم بدر ببرم تو می‌توانی تنها بروی.» دمدی مزاج به سختی تقلا کرد و از آن طرف مرداب که به سمت خانه‌اش بود بیرون آمد، او پی کار خود رفت و مسیحی دیگر او را ندید. مسیحی حالا در مرداب نامرادی تنها مانده بود دست و پا می‌زد تا به طرفی از مرداب برسد که نزدیک به در کوچک باشد، اما به علت باری که به دوش داشت نمی‌توانست بیرون بیاید.

مددکار

مردی بنام مددکار پیش او آمد و از او پرسید: «اینجا چه می‌کنی؟» مسیحی جواب داد: «آقا، مردی بنام خوش‌خبر به من گفت که این راه را بروم او به من گفت که به طرف آن در که در آنجاست بروم تا مگر جان بدر ببرم. همین‌طور که داشتم می‌رفتم در اینجا افتادم.» مددکار پرسید: «چرا جلو پای خودت را نگاه نکردی؟» - «چنان می‌ترسیدم که دستپاچه شدم و یک مرتبه افتادم.» مددکار گفت: «دستت را بده به من» و او را بیرون کشید و گفت: «به راه خودت برو» (مزمور ۴۰: ۲).

دهکده اخلاقیات - عالم دنیاطلب

مسیحی همین‌طور که تک و تنها می‌رفت دید مردی از مزرعه می‌آید که او را ببیند. اسم آن مرد عالم دنیاطلب بود. او در شهر «سیاست شهوانی» زندگی می‌کرد. این شهر، شهر بزرگی بود در نزدیکی جایی که مسیحی از آن آمده بود. آن مرد از پیش درباره مسیحی چیزهایی شنیده بود. آقای عالم دنیاطلب پرسید: «با آن بار کجا داری می‌روی؟» مسیحی جواب داد: «به طرف آن در که در آنجاست می‌روم، به من گفته‌اند که در آنجا بار سنگینم را خواهم انداخت.» - «اگر نصیحتی به تو بکنم به گوش می‌گیری؟» مسیحی گفت: «اگر نصیحت خوبی باشد البته به گوش می‌گیرم، چون احتیاج به کمک دارم.» آقای عالم دنیاطلب گفت: «به تو نصیحت می‌کنم که هر چه زودتر بار را از روی دوش بردار، تا وقتی بار را از روی دوش برداری خیالت راحت نخواهد بود و همچنین نمی‌توانی از برکاتی که خداوند به تو داده است بهره‌مند شوی.»

«این چیزی است که من دنبالش می‌گردم، اما خود من که نمی‌توانم این بار را از روی دوشم بردارم در شهر ما هم هیچ کس نیست که بتواند آن را از روی دوش من بردارد، پس همان‌طور که عرض کردم این راه را می‌روم تا از بار خودم خلاص شوم.» «کی به تو گفت که این راه را بروی؟» «مردی بنام خوش‌خبر.» عالم دنیاطلب گفت: «اما هیچ

راه خوبی پیش پای تو نگذاشته است. خواهی دید که راه خطرناک و پر دردسری است. می‌دانم که از پیش در زحمت بوده‌ای کثافت مرداب نامرادی هنوز روی بدن توست، آن باتلاق فقط اول رنج‌های توست تو با خستگی و بی‌زاری، درد و رنج، گرسنگی، خطر، لختی، شمشیر، شیرها، تاریکی و مرگ رو به رو خواهی شد. چرا آدم باید اینقدر سر به هوا باشد که با گوش دادن به حرف‌های یک غریبه خودش را به دردسر بیندازد.»

مسیحی گفت: «اما این بار روی دوش من بیشتر از همه چیزهایی که اسم بردی برای من هولناک است. من اگر فقط بتوانم از بارم رهایی پیدا کنم هیچ اهمیت نمی‌دهم که در راه با چه رو به رو خواهم شد.» «بارت را چطور گرفتی؟» «با خواندن این کتابی که در دست دارم.» آقای عالم دنیا طلب گفت: «فکر می‌کردم همین طور باشد این موضوع برای مردان ضعیف دیگری هم اتفاق افتاده است، اما تو چرا سعی داری از بار خودت از این راه که پر از این همه خطر است آزاد شوی؟ اگر به حرف‌های من گوش بدهی به تو نشان می‌دهم چطور چیزی را که می‌خواهی بدون هیچ خطری به دست بیاوری و به عوض آن همه خطر سلامت و دوستی و رضای خاطر داشته باشی.» مسیحی با التماس گفت: «لطفاً به من بگو چطور می‌توانم اینها را به دست بیاورم.»

عالم دنیا طلب گفت: «در دهکده اخلاقیات مردی بنام جناب شریعتمدار زندگی می‌کند. او می‌تواند به انسان‌ها کمک کند که بارها را از روی شانه‌هایشان بردارند. من می‌دانم که او از این راه نیکی‌های زیادی کرده است. خانه‌اش دور نیست و تو می‌توانی آنجا بروی و از بارت آزاد شوی. اگر نخواهی به منزل قدیمی خودت بروی می‌توانی دنبال زن و بچه‌هایت بفرستی، در آنجا خانه‌های خالی هست و کرایه منزل و مخارج غذا ارزان است. زندگی تو خوش‌تر خواهد بود، چون در جوار همسایگان اصیل و شریف زندگی خواهی کرد. ببین، این راه است، آنجا کمی گذشته از آن تپه.»

در بیراهه

مسیحی نمی‌دانست چه بکند، اما بعد فکر کرد که اگر این موضوع راست باشد می‌تواند دنبال نصیحت آن مرد برود. به این ترتیب مسیحی از راه خود خارج شد تا برای کمک گرفتن به خانه آقای شریعتمدار برود، اما وقتی به نزدیکی تپه‌ای که می‌بایست از پهلویش بگذرد رسید ترسید که جلو برود. تپه خیلی بلند به نظر می‌رسید و تخته سنگها از فاصله خیلی زیاد آویخته شده بودند. مسیحی می‌ترسید که آنها روی سرش بریزد. بارش را سنگین‌تر از همیشه احساس می‌کرد. برق‌های آتش از تپه بیرون می‌آمد و مسیحی می‌ترسید که سر تا پا بسوزد (خروج ۱۹: ۱۶ و ۱۸). ترسش خیلی بیشتر شد و از اینکه به نصیحت عالم دنیا طلب گوش داده بود غصه‌دار شد یک مرتبه دید که خوش خبر می‌آید که او را ببیند و خیلی احساس شرمندگی کرد. خوش خبر پرسید: «مسیحی، اینجا چه می‌کنی؟ تو کجا اینجا کجا؟» اما مسیحی بیچاره حرفی نداشت که بزند.

«مگر تو آن مردی نیستی که نالان و سرگردان در بیرون شهر ویرانه‌ها دیدم؟» «بله من همان مرد هستم.» «و مگر من راه را به طرف آن در کوچک تنگ به تو نشان ندادم؟ چرا اینقدر زود کنار کشیدی؟ تو حالا از راه خارج هستی.» مسیحی گفت: «من با آقای برخورد کردم که به من گفت که در دهکده اخلاقیات می‌توانم مردی را پیدا کنم که بارم را برمی‌دارد، اما وقتی به این محل آمدم و اوضاع را اینطور دیدم و اماندم، چون از خطر می‌ترسم و حالا نمی‌دانم چه بکنم.» خوش خبر گفت: «حالا کمی ساکت بایست تا من کلام خدا را به تو نشان بدهم.» وقتی مسیحی لرزان ایستاده بود خوش خبر چنین خواند: «مواظب باشید که آن کس را که صحبت می‌کند رد نکنید، چون اگر کسانی که از او که در روی زمین سخن گفت روی گردانند نجات نیافتند پس ما اگر از آن کس که از آسمان سخن می‌گوید روی بگردانیم چطور نجات خواهیم یافت؟» (عبرانیان ۱۲: ۲۵). «عادلان با ایمان زندگی خواهند کرد، اما اگر کسی عقب بکشد روح من در او هیچ شادی‌ای نخواهد داشت» (عبرانیان ۱۰: ۳۸) و گفت: «تو مردی هستی که خودت را در زحمت و دردسر می‌اندازی تو شروع کرده‌ای به رد کردن پند خدای متعال و عقب کشیدن از راه سلامتی.»

مسیحی به خاک افتاد و داد می‌زد: «وای بر من، وای بر من.» وقتی خوش خبر این را دید دستش را گرفت و گفت: «گناه و کفر به هر صورتی که باشد به انسان‌ها بخشیده خواهد شد» (متی ۱۲: ۳۱). «بی‌ایمان نباشید، بلکه مؤمن باشید» مسیحی کمی احساس بهبود کرد و خوش خبر ادامه داد: «به آنچه به تو خواهم گفت توجه کن، آن مردی که تو را گول زده است حقا اسمش عالم دنیا طلب است، چون فقط و فقط دنبال تعالیم این دنیا می‌رود (اول یوحنا ۴: ۵). او آن تعالیم را دوست دارد، چون او را از راه صلیب نجات می‌دهد (غلاطیان ۶: ۱۲). حالا سه نکته در نصیحت این مرد وجود دارد

که تو باید از آنها منزجر شوی و رو بگردانی. اول آنکه، او تو را از راه حق برگرداند و تا به او گوش دادی خداوند می‌گوید: «راهی که به حیات منتهی می‌گردد دشوار است و در آن تنگ می‌باشد و یابندگان آن انگشت شمارند» (متی ۷: ۱۳-۱۴). دوم آنکه، او سعی کرد که تو را از راه صلیب برگرداند مثل اینکه می‌توانی بدون آن حیات داشته باشی. پادشاه به تو گفته است: «هر کس حیات خودش را نجات بخشد آن را از دست خواهد داد» (یوحنا ۱۲: ۲۵).

جناب شریعتمدار

سوم آنکه، او تو را به راهی برد که به مرگ منتهی می‌شود. او داشت تو را پیش جناب شریعتمدار می‌فرستاد و او هرگز نمی‌توانست تو را از بارت خلاص کند. «تو نمی‌توانی با اعمال شریعت پاک شوی، چون با اعمال شریعت هیچ انسان زنده‌ای نمی‌تواند از بار خود آزاد شود» (رومیان ۳: ۲۰). بعد از اینها خوش خبر به سوی آسمان فریاد کرد تا نشان بدهد که حقیقت را بیان کرده است. آتش از کوه بیرون آمد و آنها این کلمات را شنیدند: «همه کسانی که به اعمال شریعت تکیه می‌کنند ملعون هستند، چون آمده است: لعنت بر کسی که در انجام تمام مقررات شریعت پایدار نماند» (غلاطیان ۳: ۱۰). مسیحی زار زار گریه می‌کرد و از اینکه راه حق را ترک کرده بود شرم داشت او گفت: «آیا فکر می‌کنی برای من امیدی هست؟ می‌توانم برگردم و به طرف آن در کوچک بروم، خیلی متأسفم که به آن مرد گوش دادم. آیا گناه من آمرزیده خواهد شد؟» خوش خبر گفت: «گناه تو خیلی بزرگ است با وجود این مردی که دم در است تو را قبول خواهد کرد فقط مواظب باشد که دوباره از راه خارج نشوی.» خوش خبر لبخندی زد و او را بوسید و خداحافظی کرد.

در کوچک

مسیحی با عجله رفت. در طول راه تا وقتی که به در رسید با احدی صحبت نکرد. بر سر در نوشته بود: «در را بکوبید که به روی شما باز خواهد شد» (متی ۷: ۷). او چند باری در زد بالاخره مردی با قیافه‌ای جدی، اما مهربان بنام خوش نیت دم در آمد و پرسید که او کیست از کجا آمده و چه می‌خواهد. مسیحی گفت: «من گناهکار بار به دوش بیچاره‌ای هستم، از شهر ویرانه‌ها آمده‌ام. در نظر دارم به کوه صهیون که در شهر آسمانی است بروم تا مگر از غضبی که می‌آید رهایی پیدا کنم، به من گفته‌اند که راه این است آیا مایل هستید که به من اجازه ورود بدهید؟» خوش نیت در را باز کرد و گفت: «البته، با کمال میل»، اما وقتی مسیحی قدم به داخل می‌گذاشت او را به داخل کشید. مسیحی پرسید: «این چه کاری است که می‌کنید؟» خوش نیت به او گفت: «به فاصله کوتاهی از این در قصر مستحکمی واقع شده که از آنجا شیطان و یارانش سعی دارند به طرف آنانی که به جانب در می‌آیند تیراندازی کنند، او می‌خواهد آنان را قبل از اینکه وارد شوند بکشد.»

وقتی وارد شد خوش نیت از او درباره مسافرتش سؤالاتی کرد و مسیحی آنچه را به سرش آمده بود برای او نقل کرد و با این گفته به آخر رساند: «راستی چه لطفی در حق من کردید که اجازه دادید به اینجا بیایم.» خوش نیت گفت: «اما هیچ کس را رد نمی‌کنیم. هیچ مهم نیست که آنها قبل از آمدن به اینجا چه کرده‌اند، آنها را به هیچ وجه بیرون نمی‌اندازیم» (یوحنا ۶: ۳۷). پس با من بیا و من راهی را که از آن باید بروی به تو نشان می‌دهم، به جلو نگاه کن، این راه باریک را می‌بینی؟ چنان مستقیم است که گویی خطی است که با خط کش کشیده‌اند. این راهی است که تو باید بروی.» مسیحی گفت: «اما هیچ پیچ و خمی در راه نیست که باعث شود یک غریبه راه خودش را گم کند؟» «راه‌های زیادی هست که از این یکی جدا می‌شوند، اما آنها کج و کوله و پهن هستند. از این راه تو می‌توانی حق را از باطل بشناسی فقط راه حق راست و تنگ است.» مسیحی پرسید: «آیا می‌شود کمک کنید این بار را از روی دوش من بردارید؟» اما او گفت که به تحمل آن راضی باشد تا به جایی برسد که بار خود به خود از دوشش میفتد. مسیحی آماده رفتن شد. خوش نیت به او گفت که وقتی مسافتی برود به خانه میرزا آقا مفسر خواهد رسید در آنجا باید در بزند و چند چیز عجیب به او نشان خواهند داد.

خانه میرزا آقا مفسر

مسیحی بعد از آنکه با دوست خود خداحافظی کرد رفت و رفت تا به خانه میرزا آقا مفسر رسید. چند بار در زد بالاخره یک نفر دم در آمد و پرسید: «کیست؟» مسیحی گفت: «من یک مسافر. ممکن است با رئیس خانواده صحبت کنم؟» وقتی آن مرد آمد مسیحی تقاضا کرد که آن چیزهایی را که در سفر به او کمک می‌کنند نشان بدهد.

اتاق گرد آلود

وقتی میرزا آقا مسیحی را به داخل برد او را به اتاق بزرگی برد. اتاق پر از گرد و خاک بود، چون هیچ وقت جارو نشده بود. میرزا آقا مردی را صدا زد که جارو بکند، اما آنها به علت گرد و خاکی که بلند شد به سختی نفس می کشیدند. پس میرزا آقا به دختری که آن نزدیکی ایستاده بود دستور داد که اتاق را آبپاشی کند بعد از آن دیگر جارو کردن آسان بود، بدون آنکه گرد و خاکی بلند شود جارو کرد. مسیحی پرسید: «معنی این چیست؟» میرزا آقا جواب داد: «این خانه قلب انسان است کثافات آن طبیعت گناه آلود و دل شرارت آمیز است که کل وجود بشر را ناپاک می کند. آن مردی که شروع به جارو زدن کرد شریعت است، اما آن دخترکی که آب آورد انجیل است. همانطور که آن مرد نتوانست اتاق را پاک بکند، چون فقط گرد و خاک برپا می کرد شریعت فقط می تواند گناه را در قلب نشان بدهد، اما هیچ قدرتی ندارد که آن را پاک کند (رومیان ۷: ۴). اما همانطور که آب گرد و خاک را پایین نگاه داشت به قدرت انجیل گناه مغلوب می شود، روح پاک می شود و برای پادشاه جلال شایستگی پیدا می کند تا او در آن زندگی کند.»

کم حوصله و شکيبا

میرزا آقا او را به داخل اتاق کوچکی برد که در آن دو بچه نشسته بودند. یکی از آن دو که اسمش شکيبا بود به نظر می رسید که سرحال و راضی است، اما آن دیگری که اسمش کم حوصله بود ادا راضی نبود. میرزا آقا شرح داد که کسی به آنها وعده کرده است که در اول سال آینده هدایایی به آنها بدهد. شکيبا راضی است که در انتظار بگذرانند، اما کم حوصله می خواهد تمام سهمیه خود را همین حالا بگیرد. در این موقع برای کم حوصله کیسه ای پر از پول آوردند. این موضوع او را خیلی خوشحال کرد و به شکيبا برای اینکه مایل بود در انتظار بنشیند می خندید، اما بعد از مدت زمان کوتاهی همه آن پول ها به باد رفت و برای او هیچ چیز جز یک مشت کهنه به جا نماند.

میرزا آقا به مسیحی گفت: «کم حوصله مثل آن کسانی است که در فکر این دنیا هستند. شکيبا مثل آن کسانی است که در فکر دنیای آینده هستند. اهل دنیا می خواهند همین دم از چیزهای خوب این دنیا بهره مند شوند و نمی توانند تا زمان دنیای بعدی انتظار بکشند. آنها عقیده دارند که سیلی نقد از حلوای نسیه بهتر است، به این مثل بیشتر عقیده دارند تا به آنچه کتاب مقدس درباره خوبی های دنیای آینده می گوید. دیدی کم حوصله به چه سرعتی همه چیز را خرج کرد و چیزی برایش نماند؟ وضع چنین مردمانی در آخر این دنیا آنطور خواهد بود.» مسیحی گفت: «حالا می دانم که شکيبا از او عاقل تر است، چون انتظار بهترین چیزها را می کشد و وقتی که آن دیگری چیزی ندارد از مال خودش بهره مند خواهد شد.» «بله و مهم تر این است که جلال دنیای آینده هرگز کهنه نخواهد شد. کم حوصله واقعا هیچ دلیلی ندارد که به شکيبا بخندد، چون شکيبا بعدا بهترین چیزهای خود را بدست خواهد آورد.» مسیحی گفت: «پس فهمیدم که بهتر این است که چیزهایی را که حالا هست نخواهیم، بلکه در انتظار چیزهایی که می آیند بنشینیم.» میرزا آقا گفت: «بله، چون چیزهایی که می بینیم فقط کوتاه مدتی دوام می آورند، اما چیزهایی که به چشم نمی آیند تا ابد دوام دارند» (دوم قرنتیان ۴: ۱۸).

آتش فیض

بعد میرزا آقا دست مسیحی را گرفت و به او آتشی را نشان داد که در مقابل یک دیوار زبانه می کشید. مردی با ریختن آب به روی آن سعی داشت خاموش کند، اما هر چه آب روی آن می ریخت انگار نه انگار آتش داغ تر می شد و بیشتر زبانه می کشید. آنها وقتی علت این را دانستند که به طرف دیگر دیوار نگاه کردند. در آنجا مردی با یک شیشه روغن نشسته بود و یک ریز روی آتش می ریخت تا آن را روشن و سوزان نگاه دارد. مسیحی پرسید: «معنی این چیست؟» میرزا آقا جواب داد: «این مسیحی است که با فیض خودش همیشه به کاری که از پیش در دل ها شروع کرده است ادامه می دهد. از این نظر هیچ مهم نیست که شیطان چه می تواند بکند. ارواح کسان مسیح پر از فیض می ماند (دوم قرنتیان ۱۲: ۹). مرد ایستاده در پشت دیوار به ما یاد می دهد که برای کسانی که گرفتار وسوسه می شوند مشکل است که ببینند این کار فیض چگونه در روح انجام می شود.»

خواب روز حساب

بعد از آن میرزا آقا، مسیحی را به اتاقی برد که در آن مردی تازه از خواب بیدار می شد. وقتی لباسش را می پوشید تکانی خورد و به خود لرزید و گفت: «در خواب دیدم که آسمان خیلی سیاه شد، آسمان غره و برق خیلی مرا ترساندند. صدای بلند شیپوری شنیدم و دیدم که مردی روی یک تکه ابر نشسته است، در اطراف او هزاران موجود آسمانی

در آتش شعله‌ور به چشم می‌خورد (دوم تسالونیکیان ۱: ۸-۱۰). بعد صدای بلندی شنیدم که می‌گفت: «بلند شوید ای مردگان و برای حساب بیایید.» تخته سنگها شکاف برداشتند، قبرها سر باز کردند و مردگان جلو آمدند. عده‌ای سعی داشتند خودشان را زیر کوه‌ها پنهان کنند. من هم سعی کردم خودم را پنهان کنم، اما نمی‌توانستم، چون مردی که روی ابر نشسته بود هنوز چشمش به من بود. گناه من هم به ذهنم رسید و دلم به من گفت که من تقصیرکارم» (رومیان ۲: ۱۵ و ۱۶) و بعد بیدار شدم. مسیحی پرسید: «چرا اینقدر وحشت‌زده‌ای؟» آن مرد جواب داد: «چون گمان می‌کردم روز داوری و حساب رسیده است و من برای آن آماده نبودم.» موقع خداحافظی میرزا آقا به مسیحی گفت که این چیزها را به خاطر داشته باش و او به راه خود ادامه داد.

به سوی صلیب

راهی که مسیحی می‌رفت بنام «راه رستگاری» بود و در هر طرف دیواری داشت. او سعی داشت که بدود، اما دویدن به سبب بار روی دوشش مشکل بود. عجله کرد تا به تپه‌ای رسید که روی آن صلیبی برپا بود. در پایین تپه قبری قرار داشت. مسیحی تا جلو صلیب آمد بار از روی دوشش رها شد. آن بار از روی دوش او افتاد و به پایین تپه غلطید. در آنجا به داخل قبر افتاد و من دیگر نتوانستم آن را ببینم. مسیحی از اینکه بارش آزاد شده بود خوشحال شده بود و با قلبی پر از شادی گفت: «او با مرگ خود به من آرامی بخشیده است؟»

مدتی ساکت ایستاد، نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه بکند. از این خیلی در عجب بود که با نگاه کردن به صلیب از بار خود آزاد شده است. همین طور که آنجا ایستاده بود و نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت سه نفر پیش او آمدند. همه آنها لباس‌های سفید درخشان به تن داشتند، به او سلام کردند و اولی گفت: «گناهان تو آمرزیده شده‌اند» (مرقس ۲: ۵). دومی لباس‌های پاره پاره او را درآورد و به او قبای نوی داد (زکریا ۳: ۴) و سومی به روی پیشانی‌اش نشان گذاشت و به او طوماری داد که روی آن مهری بود و به مسیحی گفت که در راه خودش به آن نگاه بکند و باید وقتی به شهر آسمانی می‌رسد آن را دم دروازه نشان بدهد. این مردان نورانی رفتند، اما مسیحی از خوشحالی روی پا بند نمی‌شد و همین طور که به راه خود می‌رفت سرود می‌خواند: «چون با توجه بنگرم، اندر صلیبی که بر آن، شاه جلال از بهر ما، با میل خود بخشید جان، حاشا که باشد در جهان، جز در صلیبش فخرمان، هر چه کند مجذوبمان، تسلیم تو ای مهربان.»

ساده‌دل، تنبل‌باشی، بی‌چشم و رو

همین طور که مسیحی به سفر ادامه می‌داد به سه نفر برخورد کرد. آنها در کنار جاده خواب خواب بودند. مسیحی دید که پاهایشان را با تسمه‌های آهنی به هم بسته‌اند. اسامی آنها ساده‌دل، تنبل‌باشی و بی‌چشم و رو بود. مسیحی سعی کرد آنها را بیدار کند، بلکه بتواند به آنها کمک بدهد که آزاد شوند. به آنها گفت: «اگر آن کسی که مثل شیر غران این طرف و آن طرف می‌رود سر برسد یقیناً شما را خواهد خورد» (اول پطرس ۵: ۸). وقتی این حرف را شنیدند به او نگاهی کردند و ساده‌دل گفت: «من هیچ خطری نمی‌بینم.» تنبل‌باشی گفت: «بگذار من یک کمی دیگر بخوابم» و بی‌چشم و رو گفت: «اصلاً به تو چه، بگذار هر کسی سرش توی کار خودش باشد» و دوباره دراز شدند که بخوابند و مسیحی به راه خود ادامه داد، اما فکر این موضوع که آن مردان که در چنان خطری بودند کمک او را قبول نکردند او را ناراحت کرد.

مقرراتی و ریاکار

مسیحی در این فکر بود که دو نفر را به اسامی مقرراتی و ریاکار دید. آنها داشتند از دیوار بالا می‌کشیدند همین که نزدیک آمدند مسیحی از آنها پرسید که از کجا آمده‌اند و به کجا می‌روند. آنها جواب دادند: «ما در سرزمین شکوه پوچ به دنیا آمده‌ایم و داریم به کوه صهیون واقع در شهر آسمانی می‌رویم.» مسیحی پرسید چرا شما از دری که در اول راه واقع شده نیامدید؟ مگر نمی‌دانید که نوشته شده: «هر کس از در وارد نشود، بلکه از راه دیگری بالا بکشد دزد و راهزن است» (یوحنا ۱۰: ۱). جواب دادند: «برای ما خیلی دور است که در را دور بزنیم پس مردمان شهر ما میانبر می‌کنند و مثل ما از دیوار بالا می‌کشند.» مسیحی گفت: «اما یقیناً اگر ما دنبال راهی که خداوند به ما نشان داده است بگیریم نسبت به او گناه کرده‌ایم.» گفتند: «هیچ لزومی ندارد که تو نگران این موضوع باشی کاری که ما کرده‌ایم کاری است که بیش از هزار سال است که رسم است و به هر حال مادامی که ما در راه هستیم چه مانعی دارد از هر راهی که به آن رسیده باشیم رسیده‌ایم. مگر تو چه فرقی با ما داری؟»

مسیحی جواب داد: «من به قاعده و روش استادم قدم برمی‌دارم، اما شما به قاعده و روشی که از تمایلات و انکار خام خودتان سرچشمه می‌گیرد قدم برمی‌دارید. شما را خداوند راه از پیش، همانند دزدان خوانده است، پس من تردید دارم که شما در آخر راه مردان درستی باشید. شما بدون هدایت او خودتان وارد شده‌اید و خودتان بدون مرحمت او بیرون خواهید رفت.» گفتند: «اما به همان خوبی تو می‌توانیم شریعت (قانون) را مراعات کنیم. ما هیچ فرقی بین تو و خودمان نمی‌بینیم، مگر در کتی که به دوش خود داری. لابد دوستی آن را به تو داده است تا شرمندگی‌ات را بپوشاند.» مسیحی گفت: «با مراعات و نگاه داشتن شریعت، شما نجات پیدا نخواهید کرد، چون از در داخل نشده‌اید» (غلاطیان ۲: ۱۶). بلکه این کت به لطف و مرحمت صاحب جایی که من دارم می‌روم به من داده شده است، چون قبلاً چیزی جز یک مشت کهنه نداشتیم و فکر آن وقتی که به دروازه شهر می‌رسم به من دلداری می‌دهد. خداوند مرا می‌شناسد، چون کتی را که او به من داده است به تن دارم. من همچنین نشانی روی پیشانی‌ام دارم شاید آن را ندیده‌ای و طوماری به من داده‌اند تا خواندن آن به من دلداری بدهد و دم دروازه آسمانی آن را تسلیم کنم، آنها جوابی به او ندادند، بلکه فقط به همدیگر نگاه می‌کردند و می‌خندیدند و مسیحی در حالی که از طومارش می‌خواند جلو می‌رفت.

تپه مشکلات

آنها همگی رفتند تا به دامنه تپه‌ای بنام تپه مشکلات رسیدند. در اینجا گذشته از راهی که مستقیماً از در می‌آمد دو راه دیگر هم در دامنه تپه بود. یکی به طرف راست و دیگری به طرف چپ می‌پیچید، اما راه باریک مستقیماً به بالای تپه می‌رفت. مسیحی از چشمه و آب خنکی که نزدیک دامنه تپه دید مقداری خورد و نفسی تازه کرد و بعد راه گذرگاه مشکلات را در پیش گرفت. وقتی آن دو نفر دیگر به تپه رسیدند و دیدند که راه آنقدر شیب‌دار و دشوار است تصمیم گرفتند راه‌های هموار آسانی را که تپه را دور می‌زد در پیش بگیرند. مطمئن بودند که در طرف دیگر کوه دوباره به مسیحی برخورد خواهند کرد. یکی راهی را بنام «راه خطر» در پیش گرفت که او را به جنگل انبوهی می‌برد دیگری «راه نابودی» را در پیش گرفت که او را به داخل زمینی پر از کوه‌های تاریک می‌برد. در آنجا پایش سر خورد و افتاد و دیگر نتوانست بلند شود. من نگاه می‌کردم که بینم مسیحی چگونه از تپه بالا می‌رود. خیلی زود از دوییدن ایستاد و شروع به قدم زدن کرد، اما از آن به بعد حتی قدم زدن هم خیلی مشکل شد و او شروع به بالا رفتن روی دست‌ها و زانوهای خود کرد، زیرا آنجا خیلی شیب‌دار و سر بالا بود. تقریباً در نیمه راه تپه جای سایه‌داری بود. صاحب تپه آن را ساخته بود تا مسافران خسته بتوانند استراحت نمایند. همین که مسیحی به زمین نشست تا استراحت کند طومارش را بیرون کشید و کلمات تسلی‌بخشی خواند. آنجا آنچنان راحت بود که او به زودی به خواب عمیقی فرو رفت. تقریباً هوا تاریک بود وقتی که مسیحی ناگهان از خواب بیدار شد هر چه تندتر با عجله به بالای کوه رفت.

بزدل و بدگمان

وقتی به قله تپه رسید دید دو مرد دوان دوان می‌آیند که او را ببینند. مسیحی پرسید: «چه خبر است؟ چه می‌کنید؟ شما دارید در بیراهه می‌روید.» یکی از آنها بنام بزدل جواب داد که آنها در راه شهر صهیون شهر آسمان‌ها هستند، اما هر چه بیشتر رفته‌اند با خطرات بیشتری رو به رو شده‌اند و حالا برمی‌گشتند. بدگمان که نفر دوم بود گفت: «بله در بین راه درست جلو ما دو شیر درنده بود و ما یقین داشتیم که اگر جلو آنها برویم حتماً ما را تکه تکه می‌کنند.» مسیحی گفت: «شما مرا می‌ترسانید، اما من کجا می‌توانم بروم که در امان باشم؟ اگر به شهر خودم برگردم مطمئناً در آنجا نابود خواهم شد، اما اگر بتوانم به شهر آسمانی برسم در امان خواهم بود، باید به سفر ادامه دهم. اگر برگردم چیزی جز مرگ نیست اگر پیش بروم ترس مرگ هست، اما در ورای آن حیات جاودانی است، بنابراین من پیش خواهم رفت.»

به این ترتیب بزدل و بدگمان از تپه به پایین دوییدند و مسیحی به راه خود ادامه داد و دوباره با تفکر درباره آنچه آن دو نفر به او گفته بودند پی طومارش گشت، اما نتوانست آن را پیدا کند. خیلی مضطرب و ناراحت بود و نمی‌دانست چه کار کند. بعد راجع به اینکه در راه خودش به سوی تپه خوابیده است فکر کرد. زانو زد و از خدا تقاضا کرد که او را از اینکه چنان احمقانه عمل کرده است ببخشد و برگشت تا دنبال طومارش بگردد. در طول راه مراجعت پر از غم و غصه بود با دقت دنبال طومار می‌گشت، طوماری که در این مدت دراز در سفر او مایه تسلی‌خاطر و رفیق راهش بود. وقتی به محل سایه‌دار رسید روی زمین نشست و مدتی گریه کرد، به پایین نظر کرد و طومار را دید و به سرعت آن را برداشت. چقدر خوشحال بود! خدا را به خاطر نشان دادن جایی که طومار بود شکر کرد با خوشحالی و با اشک چشم دوباره سفرش را شروع کرد، با چه سرعتی بقیه تپه را طی کرد! اما قبل از اینکه به قله تپه برسد آفتاب پایین

آمده بود در اینجا به خاطرش رسید که بدگمان و بزدل چطور از شیرها ترسیده‌اند فکر این را می‌کرد که چطور این حیوانات شب‌ها در این طرف و آن طرف سرگردانند. نمی‌دانست اگر در تاریکی با آنها رو به رو شود چطور از تکه تکه شدن جان بدر برد.

قصر باشکوه

با این افکار ناشاد که در ذهن خود داشت به بالا نگاهی کرد و جلو خود قصر خیلی قشنگی بنام «قصر باشکوه» دید. به امید اینکه بتواند شب را در آنجا بگذراند با عجله جلو رفت، اما پیش از آنکه راه زیادی رفته باشد وارد گذرگاه باریکی شد و دو شیر را در آنجا دید. ترس به او غلبه کرد (نمی‌توانست ببیند که شیرها در زنجیرند) به فکرش رسید که مثل بزدل و بدگمان عقب گردد کند، چون گمان می‌کرد که یقیناً خواهد مرد، اما دربان که اسمش نگهبان بود دید که او ایستاده است و مثل اینکه می‌خواهد برگردد. داد زد: «اینقدر قدرت تو کم است از شیرها نترس، چون در زنجیر هستی. آنها را در آنجا گذاشته‌اند تا آنانی را که ایمان دارند امتحان کنند و آنانی را که ایمان ندارند بشناسانند، وسط راه را بگیر و برو و صدمه‌ای به تو نخواهد رسید.»

مسیحی در حالی که از ترس شیرها می‌لرزید رفت، اما راهنمایی‌های دربان را اجرا کرد و شیرها اگرچه می‌گریزند به او هیچ صدمه‌ای نرسانند. بعد دست‌هایش را از خوشحالی بر هم زد، رفت و رفت تا در جلو در ایستاد. مسیحی گفت: «آقا می‌شود من امشب اینجا بمانم؟» دربان از او پرسید: «اسمت چیست؟ چطور شد که اینقدر دیر آمدی؟ آفتاب خیلی وقت است که غروب کرده است.» «اسمم حالا مسیحی است، اما اول بینوا بود. من باید زودتر از این اینجا می‌بودم، اما از حماقت در سایه کنار تپه خوابیدم، بعد وقتی به قله تپه آمدم نتوانستم طومارم را پیدا کنم و مجبور بودم به جایی که آن را گم کرده بودم برگردم و حالا اینجا هستم.»

دوراندیش

دربان گفت: «خوب، من یکی از زنان جوان را صدا می‌کنم اگر چیزهایی را که شما می‌گویید طبق مقررات خانه پسندید تو را به داخل پیش بقیه افراد خواهد برد.» دربان زنگی را زد و زنی بنام دوراندیش بیرون آمد و پرسید که چرا او را صدا زدند. دربان جواب داد: «این مرد در سفر کوه صهیون است، اما چون هوا تاریک است و او خیلی خسته است پرسید که آیا می‌تواند امشب اینجا بماند یا نه.»

هوشیار، پارسامنش، انسان‌دوست

دوراندیش از او چند سؤال کرد و بعد سه نفر دیگر از اهل خانه را صدا کرد: هوشیار، پارسامنش، انسان‌دوست. آنها او را به داخل خانه بردند و گفتند: «بفرمایید ای محبوب خداوند این خانه را صاحب تپه ساخته است تا از زائران و مسافرانی مثل تو پذیرایی کند.» مسیحی پشت سر آنها به داخل خانه رفت. مدتی که منتظر بودند تا غذا حاضر شود گفتگو کردند. پارسامنش گفت: «بفرما مسیحی عزیز، بیا تا درباره آنچه که در سفر تو به سرت آمده است گفتگو کنیم، شاید همه ما را کمک کند.» مسیحی گفت: «خوشحالم که گفتگو کنیم» و همه چیز را درباره سفرش تا به آنجا برای آنها نقل کرد. هوشیار پرسید: «برای چه می‌خواهی به کوه صهیون بروی؟»

مسیحی جواب داد: «آنجا امیدوارم کسی را که روی صلیب به خاطر من مرد زنده بینم. آنجا امیدوارم از کلیه چیزهایی که حالا مرا رنج می‌دهند خلاص شوم. می‌گویند در آنجا مرگی وجود ندارد (مکاشفه ۲۱: ۴). در آنجا با مردمانی زندگی خواهم کرد که بیش از همه دوستشان می‌دارم برای اینکه واقعا به او که به خاطر من مرد عاشقم، چون او بود که بار مرا برداشت و من از بیماری دل خسته شده‌ام، دلم می‌خواهد جایی باشم که دیگر نمیرم، می‌خواهم با آن جمعی باشم که پشت سر هم فریاد می‌زنند: «قدوس، قدوس، قدوس.» انسان‌دوست گفت: «چرا خانواده‌ات را با خود نیاوردی؟» اشک از چشمان مسیحی سرازیر شد و گفت: «آه چه خوشحال می‌بودم اگر این کار را می‌کردم، اما آنها با آمدن من به این سفر کاملاً مخالف بودند. من به آنها گفتم که خدا به من نشان داده است که شهرمان نابود خواهد شد، اما من پیش آنها مثل کسی بودم که مسخرگی می‌کند و بازی درمی‌آورد، آنها حرف مرا باور نمی‌کردند.»

«اما دلیل آنها برای نیامدن چه بود؟» «زنم از این می‌ترسید که عالم خودش را از دست بدهد و بچه‌هایم به دنبال لذات احمقانه جوانی بودند. به این سبب یا سبب‌های دیگر آنها مرا تنها گذاشتند تا به تنهایی در این راه سرگردان شوم.»

آنها با هم به گفتگو نشستند تا غذا حاضر شد. بعد روی زمین نشستند تا غذا بخورند تمام گفتگوی آنها سر سفره درباره صاحب تپه بود آنها درباره آنچه او کرده و چرا چنان کرده است و اینکه چرا آن خانه را ساخته است گفتگو کردند و از مطالبی که می گفتند دستگیرم شد که او یعنی صاحب تپه مرد جنگی بزرگی بوده است. او جنگیده و صاحب اختیار مرگ را کشته است (عبرانیان ۲: ۱۴ و ۱۵)، اما این برای خودش توأم با خطر بزرگی بوده است. این موضوع باعث شد که او را هر چه بیشتر دوست بدارم. آنها همچنین گفتند که او از جاه و جلال خودش چشم پوشیده تا بتواند این کار را برای بیچارگان انجام بدهد. آنها شنیده اند که او به تنهایی در کوه صهیون ساکن نخواهد شد. همچنین می گفتند زائرین زیادی را که گویی طبیعتا گدا به دنیا آمده اند امارت داده است.

اتاق سلامتی

در آن شب تا دیر وقت به گفتگو ادامه دادند بعد خودشان را برای نگهداری و حفاظت به خداوندشان سپردند. آنها مسافر را به اتاق بزرگی در طبقه بالا بردند که پنجره اش به درآمدگاه خورشید باز می شد این اتاق، اتاق سلامتی بود و مسافر تا صبح در آنجا خوابید.

یک روز در قصر

صبح روز بعد آماده بود که به سفر خود ادامه دهد، اما آنها گفتند نباید برود تا دور قصر را به او نشان بدهند. اول او را به اتاقی بردند و در آن چند نوشته خیلی قدیمی به او نشان دادند، در آنجا خواند که صاحب تپه خدای ازلی است. در آنجا همچنین شرح کارهایی که او کرده بود و اسامی صدها نفر که او به خدمت خود درآورده بود وجود داشت. برای او بعضی کارهای شایسته ای را که خادمان او کرده بودند خواندند و بعد جایی را که نشان می داد که خداوند آنها مایل است هر کسی را به لطف خودش قبول کند خواندند هر چند که در گذشته مخالف او و اعمال او بوده باشند. بالاخره او را به محلی بردند که در آن انواع سلاح ها را به او نشان دادند. خداوند آنها اینها را برای زائران فراهم کرده بود. در آنجا شمشیر و سپر و کلاهخود و سینه بند و کفش هایی که پاره نمی شد وجود داشت. بیش از آنکه او بتواند بشمارد از این چیزها بود. آنها همچنین بعضی سلاح هایی را که خادمان او را به کار برده بودند تا کارهای عجیب بکنند نشان دادند. او عصای موسی، سبوه های جدئون و فلاخن داوود و بسیاری چیزهای دیگر را دید. مسیحی بسیار خوشنود شد.

کوه های فرح بخش

روز بعد او را به بام خانه بردند تا کوه های فرح بخش را به او نشان بدهند. او به طرف جنوب نگاه کرد و در خیلی دوردست ناحیه بسیار قشنگی با کوه های زیبا و جنگل ها و مزارع و باغ های میوه دید. اسم آنجا را پرسید گفتند که سرزمین عمانوئیل است و گفتند که راه مسافر از میان آن می گذرد و گفتند که از آنجا آدمی می تواند دروازه شهر آسمانی را ببیند.

ادامه سفر

مسیحی می خواست دوباره عازم سفر شود، اما اول رفقاییش تمام سلاح هایی را که لازم بود در طول راه در موقع رو به رو شدن با دشمن به کار ببرد به او دادند، بعد با او به طرف در آمدند. آنجا مسیحی از دربان پرسید که آیا هیچ دیده است که مسافری از آنجا بگذرد. دربان جواب داد: «بله مردی به اسم وفادار». مسیحی گفت: «آها، من او را می شناسم. خیلی نزدیک به من زندگی می کرد. فکر می کنی چقدر با من فاصله دارد؟» حالا به آن طرف تپه رسیده است. مسیحی گفت: «خوب، خداوند با شما باشد و برکات زیادی به خاطر محبتی که نسبت به من نشان دادید به شما عطا فرماید.» مسیحی راه خود را در پیش گرفت، اما هوشیار و پارسامنش و انسان دوست می خواستند تا دامنه تپه با او بروند. مسیحی گفت: «بالا آمدن که مشکل بود، لابد پایین رفتن هم خطرناک است.» هوشیار گفت: «بله، مشکل بتوان کسی را دید که مثل تو به داخل دره افتادگی پایین برود و سر نخورد و در راه خود نلغزد. به این سبب است که ما با شما آمده ایم.» او با دقت شروع به پایین رفتن کرد، اما حتی با وجود دقت زیاد یکی دو بار سر خورد. وقتی به دامنه تپه رسید دوستانش قدری خوراک به او دادند و او به راه خود رفت.

جنگ با اپولیون

مسیحی بیچاره در دره افتادگی هنوز راه زیادی نرفته بود که با دیو بد ریخت و بد قواره ای بنام اپولیون رو به رو شد (مکاشفه ۹: ۱۱). این دیو از مزرعه می آمد تا او را ببیند. مسیحی وحشت کرد، نمی دانست برگردد یا بایستد، اما وقتی

به خاطرش رسید که هیچ حفاظتی برای پشتش ندارد تصمیم گرفت که بایستد. پس به راه ادامه داد و شیطان که اسمش اپولیون بود با او رو به رو شد. حالا نگاه کردن به آن دیو ترسناک وحشت آور بود. مثل ماهی از فلس پوشیده شده بود و مثل اژدها بال داشت و از دهانش آتش و دود بیرون می آمد. وقتی به مسیحی رسید با نظر حقارت به روی او نگاه کرد و شروع به سؤال و جواب کرد: «از کجا آمده ای؟ به کجا می روی؟» «من اهل شهر ویرانه ها هستم که محل همه زشتی هاست و دارم به شهر صیهون می روم.»

اپولیون گفت: «می دانم که تو یکی از مردمان تحت سلطه من هستی من امیر و خدای آن مملکت هستم.» مسیحی گفت: «من در واقع در سرزمین تو به دنیا آمدم، اما کار و خدمت تو خیلی سخت بود و مزدی که می دادی به قدری ناچیز بود که آدم نمی توانست زندگی کند، زیرا مزد گناه مرگ است» (رومیان ۶: ۲۳). اپولیون گفت: «هیچ امیری نیست که به این سادگی ها از رعایای خودش دست بکشد من هم تو را به این آسانی از دست نخواهم داد، اما چون از کار و مزد خودت شکایت داری به برگشتن راضی شو و من به تو مزد بیشتری خواهم داد.» «اما من خودم را به دیگری سپرده ام؛ یعنی به پادشاه امیران و چطور می توانم پیش تو برگردم؟» «تو این کار را به پیروی از ضرب المثل «علاج فاسد را با فاسد کردن» کرده ای، اما این برای نوکران او یک قاعده کلی است که بعد از چندی از او می برند و پیش من برمی گردند. اگر این کار را بکنی همه کارها درست خواهد شد.»

مسیحی جواب داد: «ای اپولیون خرابکار این حقیقت را بدان که من کار او، مزد او، حکومت او و همنشینان او و مملکت او را بیش از مال تو دوست دارم. دیگر سعی نکن که مرا وادار به ترک خدمت کنی، من نوکر او هستم و به دنبال او خواهم رفت.» اپولیون گفت: «باز هم راجع به آنچه که احتمال دارد در بین راه با آن رو به رو شوی فکر کن. می دانی که اکثر نوکران او رنج سختی دارند، چون علیه من و علیه راه و روش من قدم برمی دارند، چه بسیار از آنها که به مرگ شرم آور مرده اند و گذشته از این خیال می کنی کار او بهتر از کار من است، حال آنکه او هرگز برای رهایی خدمتگزاران خودش نیامده است، اما من همه دنیا خیلی خوب می دانم که چه اوقات زیادی آنانی را که از روی ایمان مرا خدمت می کنند کمک کرده ام. آنها را چه با زور و چه با دروغگویی و فریبکاری رهایی داده ام و همانطور تو را هم رهایی خواهم داد.»

مسیحی گفت: «البته به نظر می رسد که او در کمک به ایشان تأخیر می کند، اما تأخیر او به این علت است که می خواهد عشق و علاقه آنها را نسبت به خودش امتحان کند. آنها حالا توقع رهایی ندارند، چون در انتظار جلال خودشان می باشند. آنها آن را در آن وقتی که سرورشان در جلال کامل خود با فرشتگان می آید خواهند داشت.» اپولیون گفت: «تو در گذشته در خدمت نسبت به او بی وفا بوده ای حالا چطور توقع داری که از او مزد بگیری؟» مسیحی گفت: «درست است، اما آن سروری که من خدمت می کنم و عزیز می دارم دل رحیم است و برای عفو و بخشش آماده است. من از سرور خودم عفو و بخشش دیده ام.» اپولیون غضبناک شد و گفت: «من دشمن این سرور هستم، از او نفرت دارم، از قوانین او و از رعایای او بیزارم. من به جنگ تو آمده ام.»

مسیحی گفت: «اپولیون مواظب باش چه می کنی، چون من در شاهراه شاه هستم؛ یعنی در راه پاکی و تقوی پس هوای خودت را داشته باش.» اپولیون ایستاد و پاهایش را از هم باز کرد و تمام عرض راه را گرفته بود او گفت: «من از این موضوع باکی ندارم خودت را برای مردن حاضر کن. قسم می خورم که تو پا جلوتر نخواهی گذاشت، همین جا تو را می کشم.» این را گفت و تیری آتشین به طرف مسیحی انداخت، اما او سپری در دست داشت و تیر را با آن گرفت. مسیحی شمشیرش را کشید، چون دید موقع آن است که جنگیدن را شروع کند. اپولیون خیلی تند تیرهای زیادی انداخت و مسیحی با وجود اینکه برای دور ماندن از آنها هر چه می توانست کرد. سرش زخم برداشت همین طور دست ها و پاهایش زخمی شدند. این زخم ها مسیحی را کمی وادار به عقب نشینی کردند، اما تا توانست با شجاعت جنگید. این جنگ خونین تا نصف روز ادامه داشت و مسیحی به علت آن زخم ها ضعیف تر و ناتوان تر شد.

اپولیون موقع را که مناسب دید نزدیک آمد و با او کشتی گرفت و او را به زمین زد و شمشیر مسیحی از دستش افتاد. اپولیون گفت: «حالا خیالم از بابت تو راحت شد.» این را گفت و او را تا حد مرگ به زمین فشرد به طوری که مسیحی گمان می کرد که خواهد مرد، اما از آنجایی که خدا می خواست همین که اپولیون آماده می شد که آخرین ضربت خود را وارد کند و کار آن مرد خوب را بسازد مسیحی دست خود را برای شمشیرش دراز کرد، آن را گرفت و گفت: «ای

دشمن من به من شادکامی نکن وقتی بیفتم بلند خواهم شد» (میکاه ۷: ۸). مسیحی این را گفت و ضربه کشنده‌ای به او وارد ساخت. این ضربه او را مثل کسی که تا حد مرگ زخمی شده باشد مجبور به عقب‌نشینی کرد. مسیحی که این را دید دوباره پیش او رفت و گفت: «در همه اینها ما به وسیله او که ما را دوست داشت پیروزی دائم و بلکه بیشتر از آن هم بدست می‌آوریم» (رومیان ۸: ۳۷) و با این سخن اپولیون بال‌های خودش را پهن و پرواز کرد و مسیحی دیگر او را ندید (یعقوب ۴: ۷).

هیچ کس تا آنطور که من دیده‌ام نیبند نمی‌تواند تصور این جنگ را بکند. چه غرش ترسناک و چه فریادهایی اپولیون می‌کرد! مثل اژدها حرف می‌زد. چه آه و ناله‌هایی از دل مسیحی درمی‌آمد! فقط وقتی که دید اپولیون را با شمشیر دو دم خود زخمی کرده است لبخندی زد و به بالا نگاه کرد. این وحشت‌آورترین منظره‌ای است که من تا به حال دیده‌ام. وقتی جنگ تمام شد مسیحی گفت: «من به درگاه آن کس که مرا از دهان شیران رهایی داده است؛ یعنی آن کسی که مرا بر ضد اپولیون یاری کرده است شکرگزاری خواهم کرد» و این کار را کرد. ناگاه دستی با چند ورق برگ از درخت زندگی پیش او درآمد. مسیحی آنها را گرفت و روی زخم‌هایش گذاشت و زخم‌ها فوراً خوب شدند. او همچنین به زمین نشست تا غذایی را که به او داده بودند بخورد. این استراحت و غذا خوردن خستگی او را گرفت و شمشیر به دست به سفر خود ادامه داد، اما دیگر اپولیون را در داخل دره ندید.

دره تاریک

در انتهای این دره، دره دیگری بنام «دره سایه مرگ» بود. راه شهر آسمانی درست از آنجا می‌گذشت. مسیحی آن را حتی سخت‌تر از جنگ خود با اپولیون می‌دید. وقتی مسیحی به لب این دره رسید با دو نفر رو به رو شد آنها با عجله از راهی که رفته بودند برمی‌گشتند مسیحی پرسید: «کجا می‌روید؟» جواب دادند: «برمی‌گردیم، برمی‌گردیم تو هم اگر رحمت به جان خودت می‌آید برگرد.»

دره سایه مرگ

«چرا؟ چه خبر است؟» گفتند: «چه خبر است؟ ما همان راهی را که تو داری می‌روی می‌رفتیم و تا آنجا که دل و جرأت رفتن داشتیم به سرعت رفتیم، ولی اگر بیشتر رفته بودیم نمی‌توانستیم برگردیم که تو را با خبر کنیم. آنجا جای مخوفی است.» مسیحی گفت: «با وجود این، همین راه، راه من به طرف شهر آسمانی است.» گفتند: «تو ممکن است این راه را بروی، ولی ما هیچ وقت این کار را نمی‌کنیم» و به راه خودشان رفتند. مسیحی باز هم شمشیر به دست ادامه داد چه می‌ترسید کسی به او حمله کند در سمت راست جاده گودال خیلی عمیقی بود که قرن‌ها کورها کورها را به آن برده بودند و در سمت چپ مرداب خیلی خطرناکی قرار داشت راه خیلی خیلی تنگ بود. مسیحی دید که بیرون آمدن از یک طرف بدون افتادن در گل و لای طرف دیگر کار مشکلی است. هوا چنان تاریک بود که او به سختی می‌توانست ببیند که قدم بعدی را کجا می‌گذارد. تقریباً در وسط دره دیدم که راه از کنار دهانه جهنم می‌گذرد.

در این موقع مسیحی نمی‌دانست چه کار کند، چون مدام شعله و دود و صداها ترسناک بیرون می‌آمد. مسیحی مجبور بود شمشیرش را غلاف کند و سلاح دیگری بنام «تمام دعا» به کار برد (افسیان ۶: ۱۸). پس با صدای بلند گفت: «ای خداوند به تو التماس می‌کنم جان من را رهایی بده» (مزمور ۱۱۶: ۴). وقتی به راه افتاد شعله‌ها هنوز به او می‌رسیدند و صداها ترسناکی می‌شنید. گاهی فکر می‌کرد که تکه تکه خواهد شد گاهی به برگشتن فکر می‌کرد، بعد دوباره فکر می‌کرد که ممکن است در نیمه راه دره باشد. به خاطرش رسید چطور تا به آنجا بر خطرات زیادی غالب شده است و دانست که شاید خطرات برگشتن خیلی بیشتر از خطرات پیش رفتن باشد، پس تصمیم گرفت ادامه دهد و فریاد زد: «من به ترس و قوت خدا قدم برمی‌دارم.»

بعضی اوقات آنچنان گیج بود که صدای خودش را نمی‌شناخت. یکی از آن بدخویان پشت سرش رسید و نجواکنان افکار زشت بسیاری به او القا کرد. او تصور می‌کرد که آن افکار از ذهن خودش بیرون می‌آیند، این برای مسیحی خیلی بیشتر از چیزهایی که قبلاً با آنها رو به رو شده بود مشکل بود. فکر اینکه به آن شخصی که آن همه دوستش می‌داشت حالا ناسزا بگوید... مسیحی وقتی مسافتی رفت فکر کرد صدای کسی را می‌شنود که می‌گوید: «اگر در دره سایه مرگ بروم از هیچ بلایی نخواهم هراسید، چون تو با من هستی» (مزمور ۲۳: ۴). به سه دلیل خوشحال شد: اول آنکه دانست که در آن دره آدم خداترسی هم هست. دوم آنکه دانست خدا در تاریکی‌ها با اوست هر چند که

نمی‌تواند او را ببیند. سوم آنکه امیدوار بود که آن مرد را پیدا کند و رفیق راهی در آن سفر داشته باشد. وقتی صبح شد مسیحی به عقب نگاه کرد، اما نه برای آنکه بخواهد برگردد، بلکه می‌خواست در روشنی روز ببیند که از چه خطرهایی گذشته است. مسیحی از اینکه از آن همه خطر گذشته بود چقدر تحت تأثیر قرار گرفته بود و چقدر خدا را شکر می‌کرد. اگرچه قبلاً از آن خطرها می‌ترسید، اما حالا همه را واضح‌تر و آشکارتر می‌دید، چون روشنی روز همه چیز را برملا کرده بود. آفتاب تابان هم مسیحی را کمک کرد، چون قسمت دوم دره خطرناکتر از قسمت اول بود. از آنجایی که او ایستاده بود تا انتهای دره در تمام طول راه دام و تله و تور بود. آن دره حتی پر از سوراخ‌های عمیق بود به طوری که اگر مثل وقتی که او وارد این قسمت دره شد هوا تاریک بود یقیناً سقوط می‌کرد.

یک دوست

بالاخره به انتهای دره رسید و به طرف تپه کوچکی آمد که به این مقصود ساخته شده بود که مسافران بتوانند ببینند که چه در پیش دارند. مسیحی از آن تپه نگاهی به جلو انداخت و وفادار را در جلو خود دید داد زد: «صبر کن من با تو می‌آیم.»

وفادار

مسیحی به زودی به وفادار رسید و آن دو در حالی که از چیزهایی که در بین راه به سرشان آمده بود گفتگو می‌کردند به راه افتادند. مسیحی پرسید: «قبل از اینکه حرکت کنی چند وقت بعد از من در شهر ویرانه‌ها ماندی؟» وفادار جواب داد: «تا وقتی که توانستم بمانم، نه بیشتر، به محض اینکه تو رفتی در آنجا حرف‌های زیادی بود حرف این بود که به زودی شهر ما با آتشی که از آسمان به زمین می‌بارد خواهد سوخت.» «عجب! همسایگان تو اینطور می‌گفتند؟» وفادار گفت: «بله، اما گمان نمی‌کنم واقعاً آن را باور می‌کردند، چون از بعضی از آنها شنیدم که وقتی از تو و از سفر خالی از امید تو یعنی اسمی که آنها رویش گذاشته بودند صحبت می‌کردند می‌خندیدند، اما من ایمان داشتم و هنوز هم ایمان دارم که آخر و عاقبت شهر ما با آتش و گوگردی است که از آسمان خواهد آمد، پس فرار کردم.» «راجع به همسایه‌مان دمدی مزاج چیزی شنیده‌ای؟» وفادار گفت: «بله از وقتی که برگشته است همه مردم از بزرگ تا کوچک به او می‌خندند و مسخره‌اش می‌کنند. به سختی کسی به او کاری رجوع می‌کند یک وقت او را در خیابان دیدم، اما به طرف دیگر خیابان رفت مثل اینکه خجالت می‌کشید پس من با او حرفی نزدم اول امیدی برایش داشتم، اما حالا می‌ترسم که موقع خرابی و سقوط شهر نابود شود.»

داستان وفادار

«خوب آقای وفادار، بیا او را بگذاریم و از چیزهایی حرف بزنیم که به خودمان مربوط است به من بگو وقتی می‌آمدی بین راه با چه چیزهایی رو به رو شدی؟» وفادار گفت: «من از آن مردابی که تو به داخلش افتادی در رفتم و بدون آن خطر به در رسیدم، فقط با زنی رو به رو شدم که اسمش عشوه‌گر بود او می‌خواست سر به سر من بگذارد.» «خوب شد که از دام او در رفتی، او مزاحم یوسف هم شد و یوسف مثل تو از چنگش در رفت، اما این در رفتن برای او تقریباً به قیمت جاننش تمام شد. خوب به تو چه کرد؟» «نمی‌دانی چه زبان شیرین و چرب و نرمی داشت سعی می‌کرد که من با او همراه شوم به من وعده انواع لذات را داد.» مسیحی گفت: «اما وعده لذت و رضایت یک وجدان پاک و آسوده را که نداد!»

وفادار گفت: «می‌دانی که مقصودم لذت‌های شهوانی و جسمانی است.» «خدا را شکر که از چنگ او در رفته‌ای، کسانی که منفور خداوند هستند به دام او خواهند افتاد» (امثال ۲۲: ۱۴). وفادار گفت: «نمی‌دانم کاملاً از دست او در رفته‌ام یا نه.» «چرا؟ امیدوارم به تمایلات او رضایت نداده باشی.» وفادار گفت: «نه، نه رضایت ندادم تا خودم را آلوده نکنم. یک نوشته قدیمی را که دیده بودم به یاد آوردم که می‌گوید: قدم‌های او جهنم را قرص و محکم می‌گیرند» (امثال ۵: ۵). پس چشم‌هایم را بستم تا گناه‌های قشنگ او مرا افسون نکند. او به من فحش داد و من راهم را در پیش گرفتم.» مسیحی پرسید: «وقتی می‌آمدی کسی را دیدی؟»

نفس اماره

«وقتی به دامنه تپه‌ای که اسمش تپه مشکلات است رسیدم به مرد خیلی پیری برخورد کردم که از من پرسید که کی هستم و به کجا می‌روم. به من گفت: «تو ظاهراً آدم شریفی هستی. راضی هستی در مقابل مزدی که به تو می‌دهم

با من زندگی کنی؟» از او اسم و محل زندگی‌اش را پرسیدم گفت که اسمش نفس اماره است و در شهر فرییکاری زندگی می‌کند (افسیان ۴: ۴). به من گفت که شغلش طوری هست که آدم را راضی می‌کند و مزدش این است که من بالاخره وارث او می‌شوم. به من گفت که در خانه او تمام لذات دنیا وجود دارد گفت که سه دختر دارد خواهش تن، خواهش نظر و غرور زندگی (اول یوحنا ۲: ۱۶) و گفت که من چنانچه بخواهم می‌توانم یکی از آنها را بگیرم. از او پرسیدم که چند وقت می‌خواهد با او زندگی کنم. گفت تا وقتی که خودش زنده است.»

«خوب تو با آن پیرمرد موافق شدی؟» - «اول فکر کردم که با آن پیرمرد بروم، چون گمان می‌کردم خیلی خوب حرف می‌زند، اما وقتی با او صحبت می‌کردم به پیشانی‌ش نگاه کردم و دیدم آنجا نوشته شده بود این پیرمرد را با اعمالش از خودتان برانید.» بعد به فکرم رسید که هر چه او بگوید و هر چه تملق‌گویی بکند وقتی من را به خانه خودش ببرم مرا به غلامی خواهد فروخت. پس به او گفتم حرف نزن، چون تا دم در خانه او هم نمی‌رفتم. او به من بد و بی‌راه گفت و گفت که کسی را به دنبال من خواهد فرستاد که زندگی را به کام من تلخ خواهد کرد. پس برگشتم که از دست او در بروم، احساس کردم که بدن مرا گرفت و چنان سخت مرا کشید که گمان کردم یک تکه از بدنم را با خودش برد. این باعث شد که فریاد کنم: «وای بر من که مرد بدبختی هستم» (رومیان ۷: ۲۴).

وفادار و موسی

وفادار ادامه داد: «پس من به راه خود به بالای تپه ادامه دادم، وقتی به نیمه راه تپه رسیدم به عقب سرم نگاه کردم و دیدم کسی به طرف من می‌دود او مرا درست در جایی که محل سایه‌داری بود گیر آورد.» مسیحی گفت: «درست آنجایی که من برای استراحت نشستم، اما به خواب رفتم و طومارم را گم کردم.» وفادار گفت: «اما برادر عزیز بگذار برایت تعریف کنم، به محض اینکه آن مرد به من رسید من را به زمین زد و من مثل مرده افتادم، اما وقتی دوباره به خودم آمدم پرسیدم که چرا با من آنطور رفتار کرد. او گفت: به علت تمایل پنهانی تو به نفس اماره، این را گفت و دوباره ضربت کشنده‌ای به سینه من وارد کرد به طوری که باز هم مثل مرده جلو پاهایش افتادم. پس وقتی دوباره به خودم آمدم برای اینکه دل او را به رحم بیاورم گریه و زاری کردم، اما او گفت: رحم کردن برای من هیچ معنی و مفهومی ندارد من رحم سرم نمی‌شود و دوباره مرا به زمین زد بی‌شک می‌خواست کار مرا بسازد، اما کسی سر رسید و از او خواست که دست بردارد.»

«کی بود؟» «اول او را نشناختم، اما وقتی از آنجا رفت سوراخ‌هایی در پهلوی او و در دست‌هایش دیدم و دانستم که خداوند ماست.» مسیحی گفت: «آن مردی که آمده و گریبان تو را گرفته است موسی بوده است. او به هیچ کس رحم نمی‌کند، او هیچ نمی‌داند چطور به کسی که قانون را زیر پا گذاشته است ترحم نشان بدهد.» وفادار گفت: «من این را خیلی خوب می‌دانم. اول دفعه نبود که او به من برخورد می‌کرد.» مسیحی پرسید: «راستی خانه‌ای را که روی تپه واقع شده ندیدی؟» «بله شیرها را هم دیدم، اما گمان می‌کنم که خواب بودند برای اینکه تقریباً نزدیک ظهر بود، چون آنقدر از روز در پیش داشتم از پهلوی دربان گذشتم و از تپه سرازیر شدم.» مسیحی گفت: «ای کاش به آن خانه سری می‌زدی، چون به تو چیزهایی نشان می‌دادند که تا آخر عمرت فراموش نمی‌کردی، اما بگو ببینم کسی را در دره افتادگی ندیدی؟»

ناراضی

«بله، به ناراضی برخورد کردم، می‌خواست با او برگردم. دلیل او این بود که آن دره سراسر نکبت است او همچنین به من گفت که تمام دوستانم از قبیل مغرور، خودبین، خودخواه و تجملاتی اگر چنین کار احمقانه‌ای بکنم؛ یعنی سعی کنم که از این دره دشوار بروم از من خواهند رنجید.» مسیحی پرسید: «خوب، تو چه جوابی به او دادی؟» «من به او گفتم این افراد جسماً قوم و خویش من هستند، اما چون من یک زائر شده بودم آنها از من بریدند پس من هم آنها را از خودم دور کردم. من همچنین به او گفتم که افتادگی پیشاهنگ عزت و تکبر نشانه و پیشاهنگ سقوط است پس من ترجیح می‌دهم که به داخل این دره بروم و صاحب افتخاری که عاقل‌ترین مردان دنبالش می‌گردند بشوم.» - «آیا چیز دیگری در دره دیدی؟»

آقای خجالتی

وفادار جواب داد: «بله، خجالتی را دیدم، فکر می‌کنم اسم بی‌مسمایی دارد.» «او به تو چه گفت؟» گفت: «در فکر دین

بودن برای آدمی کاری اسف‌آور و پست و شرم‌آور است. او گفت که یک وجدان حساس و نازک نارنجی برای آدمی هیچ وقت چیز به درد بخوری نبوده است او گفت که فقط عده انگشت شماری از مردمان صاحب قدرت و ثروتمند و عاقل با من هم عقیده‌اند، او گفت شرم‌آور است که من برای تقصیراتم از همسایه‌ام تقاضای عفو کنم یا اگر کسی را گول زده‌ام آن را اصلاح کنم. مسیحی گفت: «تو به او چه گفتی؟» «اول نفهمیدم چه به او بگویم و بعد فکر کردم چیزهایی که مردم خیلی عزیز می‌دانند مورد تنفر خداست» (لوقا ۱۶: ۱۵) و فکر کردم که خجالتی راجع به چگونگی انسان‌ها با من صحبت می‌کند، اما از خدا چیزی به من نمی‌گوید. همچنین به فکرم رسید که در روز حساب طبق آنچه انسان‌ها فکر می‌کنند درباره ما قضاوت نخواهد شد، بلکه درباره ما طبق حکمت و قوانین خدای متعال قضاوت خواهد شد.

بنابراین آنچه خدا می‌فرماید بهترین است ولو اینکه تمام مردم دنیا مخالف آن باشند. آنانی که خودشان را برای پادشاهی آسمانی احمق می‌کنند عاقل‌ترین کسان هستند و مرد فقیری که به مسیح عاشق است از بزرگترین مرد دنیا که از مسیح تنفر دارد ثروتمندتر است. پس گفتم، آقای خجالتی برو پی کارت، تو دشمن رستگاری من هستی. مسیحی گفت: «برادر من خوشحالم که تو اینطور مردانه در مقابل این مرد پست ایستادگی کرده‌ای من هم فکر می‌کنم که اسمش بی‌مسماست، چون آنقدر گستاخ و پروست که در خیابان‌ها و کوچه‌ها به دنبال ما میفتد و ما را از هر چه خوبی است شرم‌نده می‌کند بیا همیشه در مقابل او ایستادگی کنیم.» وفادار گفت: «فکر می‌کنم ما باید برای کمک و یاری علیه او به درگاه یکتایی که می‌خواهد ما به خاطر حقیقت در روی زمین شجاع باشیم دعا و زاری کنیم.» مسیحی گفت: «بله، اما هیچ کس دیگری را در دره ندیدی؟» «نه، چون در تمام باقی راه در آنجا و در دره سایه مرگ، نور خورشید به من می‌رسید.»

پرچانه

همین طور که می‌رفتند به مردی رسیدند که اسمش پرچانه بود و با هم به راه افتادند. وفادار گفت: «پس بیا اینجا، بیا تا وقت خودمان را در گفتگو از چیزهای قابل استفاده بگذرانیم.» پرچانه گفت: «من از اینکه با شما آشنا شده‌ام خیلی خوشحالم، چون واقعا عده کسانی که در موقع مسافرت در فکر گذراندن وقت خودشان به این طریق هستند خیلی کم است. آنها ترجیح می‌دهند که در خصوص چیزهایی که اصلا فایده‌ای ندارد گفتگو کنند و آن چه چیزی است که به اندازه گفتگو در خصوص موضوعات خدایی و دینی شیرینی و قابل استفاده باشد؟ چون از این راه آدمی به چیزهای باطل از قبیل پوچی یا مغزی چیزهای زمینی پی می‌برد و همین طور معرفت به سودمندی و فایده امور آسمانی و مطالب معنوی پیدا می‌کند از این راه انسان‌ها یاد می‌گیرند که تولد تازه ضروری است و اینکه اعمال خوب ما برای بدست آوردن نجات کافی نیستند و اینکه ما به عدالت و نیکویی مطلق مسیح احتیاج داریم. به علاوه آدمی از راه گفتگو و بحث یاد می‌گیرد که توبه کردن، ایمان آوردن، دعا کردن، رنج کشیدن و این قبیل چیزهای یعنی چه و از وعده‌های بزرگ خدا آگاه می‌شود و یاد می‌گیرد که چطور به معلمان دروغی جواب بدهد و همچنین چطور به نادانان درس بدهد.»

وفادار گفت: «این همه درست است و من خیلی خوشحالم که این چیزها را از تو می‌شنوم.» پرچانه گفت: «جای تأسف است که عده افرادی که احتیاج به ایمان و کار فیض را در روح خود می‌فهمند تا حیات جاودانی داشته باشند، اینقدر کم است. آنها با نادانی در اعمال شریعت زندگی می‌کنند که با آن هیچ انسانی نمی‌تواند وارد پادشاهی آسمانی بشود.» وفادار گفت: «خوب، پس چه موضوعی است که ما باید درباره‌اش صحبت کنیم؟» پرچانه جواب داد: «هر چه تو بخواهی من درباره هر موضوعی که برایمان مفید باشد صحبت خواهم کرد.» وفادار یک قدم به عقب گذاشت و پهلوی به پهلوی مسیحی افتاد و به او گفت: «حتما این مرد یک زائر عالی است.» این را که گفت مسیحی لبخندی زد و گفت: «این مرد با زبان خودش کسانی را که نمی‌شناسندش گول می‌زند. اسمش پرچانه است و من تعجب می‌کنم که تو او را نمی‌شناسی، برای اینکه او در شهر خودمان زندگی می‌کند.»

«خوب، ظاهرا که آدم خوبی است.» البته به نظر کسانی که او را نمی‌شناسند. این آدم به هر جا می‌رود و خودش را به هر جمعیتی داخل می‌کند و وارد هر صحبتی هم می‌شود. همانطوری که حالا پیش تو داد سخن می‌زند پای بساط باده هم همین کار را می‌کند هر چه بیشتر می‌خورد سرش بیشتر گرم می‌شود و بیشتر وراجی می‌کند. دین در دل او یا در خانه او یا در زندگی او هیچ جایی ندارد هر چه دارد در زبان اوست و دین او همان است که در زبانش سر و صدا

می‌کند.» وفادار گفت: «نه بابا، پس می‌گویی این مرد مرا گول زده است؟» «گول خورده‌ای حسابی، خیالت راحت راحت باشد، او از دعا، از توبه، از ایمان، از تولد تازه صحبت می‌کند، اما آنچه او درباره این چیزها می‌داند گفتن درباره آنها است. من در منزل او بوده‌ام، دین اصلا در خانه‌اش جایی ندارد در آنجا نه نمازی هست و نه طاعتی و نه نشانی از توبه برای گناهان وجود دارد. او در نظر همه کسانی که می‌شناسندش برای دین مایه خجالت و سرشکستگی است. شخصا عقیده دارم که با رفتار زشت خودش باعث شده که عده زیادی منحرف شوند و سقوط کنند و باعث انحراف و سقوط عده زیادی دیگری هم خواهد شد.»

«خوب من می‌دانم که گفتن و به عمل آوردن دو چیز مختلف هستند و با دقت بیشتری متوجه تفاوت و اختلاف آنها خواهم شد. واقعا آنها دو چیز متفاوتند و تفاوتشان از زمین تا آسمان است. عمده‌ترین قسمت دیانت قسمتی عملی آن است، پرچانه این را نمی‌داند. او تصور می‌کند که گفتن و شنیدن مسیحی خوبی درست خواهند کرد او روح خودش را گول می‌زند. روز حساب از روی ثمراتی که انسان‌ها به بار آورده‌اند درمورد آنها قضاوت خواهد شد. در این زمان از آنها نخواهند پرسید: آیا شما ایمان داشتید؟ بلکه از آنها خواهند پرسید آیا شما عامل بودید یا صرفا گوینده؟ نه اینکه هر چیزی که از ایمان نباشد بتواند مقبول واقع نشود، بلکه می‌خواهم نشان بدهم که کار پرچانه در آن روز چقدر زار است.» وفادار پرسید: «من چه کنم که از شر او خلاص شوم؟»

«نصیحت من را گوش بگیر و او به زودی از هم صحبتی تو بیزار خواهد شد مگر اینکه خدا قلب او را لمس کند و آن را تغییر بدهد با او وارد یک بحث جدی درباره قدرت دیانت بشو، پس از آنکه با آن موافقت نشان داد صاف و پوست کنده از او پرس که آیا این چیز در قلب و خانه و زندگی او حقیقتی دارد.» وفادار قدم به جلو گذاشت و همپای پرچانه شد و به او گفت: «من موضوع صحبت‌مان را تعیین کردم. آن موضوع این است: فیض نجات‌بخش خدا وقتی که در دل یک نفر هست چطور خودش را نشان می‌دهد؟» پرچانه گفت: «می‌دانم که صحبت ما درباره قدرت است خوب، سؤال خیلی خوبی است من مایل‌م که به شما جواب بدهم.» «اولا، وقتی فیض خدا در دل کسی باشد باعث می‌شود که آن شخص به گناه بد و بیراه بگوید ثانيا، وفادار گفت: «صبر کن، تند نرو، بگذار در آن واحد راجع به یک چیز فکر کنیم بهتر است نردبان را پله به پله طی کنیم.»

«گمان می‌کنم بهتر است بگوییم خودش را به این راه نشان می‌دهد که روح را از گناه خودش بیزار می‌کند.» «چرا؟ چه فرقی بین توپیدن به گناه و بیزار بودن از گناه وجود دارد؟» «آه، خیلی زیاد، خیلی‌ها را دیده‌ام که در موقع وعظ کردن علیه گناه داد و بیداد به راه می‌نوازند، اما همین اشخاص اجازه می‌دهند که گناه در دلشان و زندگی‌شان رخنه کند. زلیخا زن ارباب یوسف با یک صدای بلند فریاد زد مثل اینکه خیلی پاک بود (پیدایش ۳۹: ۱۵)، اما واقعا می‌خواست گناه بکند. بعضی‌ها به گناه می‌توپند، اما مثل مادری که به بچه خودش تشر می‌زند و به او بد و بیراه می‌گوید و بعد با محبت او را به سینه‌اش می‌فشارد و اما دومین چیزی که ثابت می‌کند این فیض در یک قلبی کار می‌کند چیست؟» پرچانه گفت: «اطلاع وسیع از اسرار انجیل.»

وفادار گفت: «اما ممکن است که اطلاع وسیع از اسرار انجیل بدست بیاید و هنوز آن فیض در دل کاری نداشته باشد. وقتی مسیح پرسید آیا شما همه این چیزها را می‌دانید اضافه کرد متبارک هستید چنانچه آنها را به عمل آورید. متبارک بودن در دانستن آنها نیست، بلکه در به کار بستن آنهاست. دانستن چیزی است که گویندگان و لاف‌زنان را راضی می‌کند و به کار بستن آن چیزی است که خدا را خشنود می‌کند. آیا مایلید علائم دیگری از اینکه فیض خدا چطور نشان می‌دهد که در کجاست برای من بگویید؟» پرچانه گفت: «بنده خیر، چون می‌دانم که ما موافقت حاصل نخواهیم کرد.» «پس حالا که تو نمی‌گویی بگذار من بگویم. کار خدا در روح، خودش را هم به آن کسی که آن را دارد نشان می‌دهد و هم به آن کسانی که ناظر هستند. به آن کسی که آن را دارد اعتقاد به گناهکار بودن را نشان می‌دهد، به او طبیعت گناه‌آلودش را نشان می‌دهد به او گناه بی‌ایمانی را نشان می‌دهد که چنانچه رحمت خدا را به وسیله ایمان به عیسای مسیح بدست نیاورد او را لعنت خواهد کرد.»

این موضوع در او به خاطر گناهانش ایجاد شرمندگی و غصه و اندوه می‌کند و می‌داند که مطلقا لازم است که اگر خیال داشتن حیات را دارد به طرف مسیح نجات‌دهنده عالم بیاید. حالا دیگر برحسب قوت و ضعف ایمان او به نجات‌دهنده‌اش شادی و سلامتی او قوت و ضعف خواهد داشت، همین طور است عشق و علاقه او به پاکی و تقوی،

همین طور است تمایل او به شناختن بیشتر آن نجات‌دهنده و خدمت کردن او در این دنیا و به دیگران خودش را از راه اعتراف به ایمانی که به مسیح دارد و به وسیله یک زندگی خودش را از راه اعتراف به ایمانی که به مسیح دارد و به وسیله یک زندگی که شایسته آن اعتراف است نشان می‌دهد. بله خودش را با پاکی و تقوی در قلب و زندگی نشان می‌دهد نه با حرف خالی آنچنان که یک ریاکار و یا یک حراف ممکن است بکند. وفادار ادامه داد: «و حالا آقای عزیز اگر ایراد نمی‌گیرید می‌خواهم سؤال دیگری از شما بکنم.»

پرچانه گفت: «من حرفی ندارم، سؤال چیست؟» «این است: آیا تو این را درک کرده‌ای و آیا زندگی و رفتار تو این را نشان می‌دهد؟ یا اینکه دین تو فقط در حرف و در زبان است نه در عمل و حقیقت.» پرچانه اول احساس ناراحتی کرد، اما بعد جواب داد: «هیچ انتظار چنین حرفی را نداشتم. برای جواب دادن به این سؤالات هیچ آماده نیستم، اما بگو ببینم چرا این سؤال را کردی؟» وفادار گفت: «راست و پاکش را بخواهی من شنیده‌ام که تو مردی هستی که دینت سراسر حرف است رفتار نشان می‌دهد که به آنچه می‌گویی عقیده درستی نداری می‌گویند که تو در میان مسیحیان یک لکه ننگ و برای همه کسانی که ادعای ایمان دارند مایه آبروریزی هستی.»

پرچانه می‌رود

«چون تو اینقدر آمادگی داری که حرف‌های مردم را باور کنی و اینقدر زود قضاوت کنی لایق نیستی که کسی با تو طرف صحبت بشود، پس خداحافظ.» پرچانه این را گفت و پی کار خود رفت. مسیحی پهلوی وفادار آمد و گفت: «دیدی گفتم که چه خواهد شد؟ او ترک کردن همراه و رفیق راه خودش را به تغییر دادن زندگی‌اش ترجیح می‌دهد، اما ما را از زحمت کناره گرفتن از خودش راحت کرد.» وفادار گفت: «اما من خوشحالم که با او این گفتگوی کوتاه را داشتیم ای بسا باز هم راجع به این مطالب فکر کند.» خیلی خوب کردی که آنقدر صاف و پوست کنده با او حرف زدی. امروز، اینجور روش‌های خیرخواهانه خیلی کم است و به این سبب است که دین این همه به مذاق‌ها خوش نمی‌آید. برای اینکه این احمق‌های پرگو به جمع مسیحیان وارد شده‌اند و دنیا نمی‌تواند این را بفهمد. این برای مسیحیت مایه خجالت و برای آنانی که مخلص و بی‌ریا هستند یک اندوه است. ای کاش همه اشخاص با آنها همانطوری رفتار کنند که تو کردی.»

خوش خبر و مسافران

صحبت‌کنان به رفتن ادامه دادند و با این کار رنج راه را برای خودشان آسان کردند چه در غیر این صورت خسته و کسل می‌شدند. موقعی که تقریباً در خارج بیابان بودند خوش خبر سر رسید و به آنها سلام داد مسیحی و وفادار از دیدن او خیلی خوشحال شدند. آنها همه چیزهایی را که بین راه برایشان اتفاق افتاده بود برای او نقل کردند و گفتند که با چه مشکلاتی به آن محل رسیده‌اند. خوش خبر گفت: «من خیلی خوشحالم، اما نه از اینکه شما با این مشکلات رو به رو شده‌اید، بلکه از این نظر که موفق شده‌اید و هیچ وقت سر نخ را از دست نداده‌اید. با پایداری ادامه بدهید، چون شما همه قدرت‌ها را در آسمان و زمین در اختیار دارید.» مسیحی به خاطر کلمات دلگرم‌کننده‌ای که به آنها گفت از او تشکر کرد و پرسید که آیا خوش خبر می‌تواند از اموری که احتمال دارد برایشان اتفاق بیفتد و از اینکه چطور آنها مقاومت بکنند و بر آنها غلبه کنند برای آنها صحبت کند. خوش خبر گفت: «فرزندان، شنیده‌اید که شما باید با رنج و سختی زیاد وارد پادشاهی آسمانی بشوید شما به زودی به شهری خواهید رسید در آنجا باید گواهی و شهادت شما با خون یکی از شما و یا هر دوی شما تأیید شود، اما تا پای مرگ وفادار بمانید که پادشاه به شما تاج زندگی خواهد بخشید.»

در شهر بیهودگی

وقتی از بیابان خارج شدند شهری در پیش خود دیدند بنام شهر بیهودگی، در آن شهر بازاری بنام بازار بیهودگی بود. سال‌ها پیش وقتی شیطان دید راه زائران از میان این شهر می‌گذرد بازاری در آنجا دایر کرد. در سراسر سال انواع چیزهای با ارزش در آنجا به فروش می‌رسد. پس در این بازار همه چیز از قبیل خانه و زمین، کسب و کار، جا و مکان، جاه و مقام، امیال و اغراض، عناوین و القاب مملکت‌ها و سلطنت‌ها و خواهش‌ها و شهوت‌ها و انواع لذت‌ها و هوس‌ها و انواع بدی‌ها را می‌فروشند. زائران ما مجبور بودند که از میان این بازار عبور نمایند، به محض اینکه وارد آن شدند مردم به چند علت به دور آنها جمع شدند یکی اینکه لباس‌های آنان و زبان‌شان کاملاً با مال آنها فرق داشت و دیگر اینکه هیچ در فکر نبودند که به اشیای فروشی حتی نگاهی بکنند. اگر کسی آنها را صدا می‌زد که خرید بکنند انگشتان

خود را در گوش‌هایشان می‌گذاشتند و داد می‌زدند چشمانت را از نگاه کردن به بیهودگی‌ها برگردان. بعضی‌ها می‌گفتند که آنها احمق هستند و عده‌ای هم آنها را دیوانه می‌دانستند بعضی‌ها آنها را مسخره می‌کردند و عده‌ای به آنها طعنه می‌زدند عده‌ای هم دیگران را صدا می‌کردند که آنها را کتک بزنند. بالاخره در بازار چنان محشری برپا شد که نظم و ترتیب از میان رفت.

زندان و قفس

در این موقع موضوع به گوش بزرگ بازار رسید و او عده‌ای از دوستان مورد اعتمادش را فرستاد که این دو نفر را بگیرند و از آنها بازپرسی کنند و کسانی که برای بازپرسی تعیین شده بودند قبول کردند که این دو نفر دیوانه هستند یا دیوانه هم که نباشند برای این به اینجا آمده‌اند که همه چیز بازار را به هم بپاشند. پس آنها را دستگیر کردند و کتک زدند و به سر و رویشان کثافت مالیدند بعد آنها را در یک قفس آهنی گذاشتند تا همه اهل بازار آنها را ببینند و مسخره‌شان کنند. زائران یک مدتی آنجا ماندند و مایه سرگرمی یا غضب و نفرت مردم بودند، اما صبور بودند و در مقابل ناسزاگویی‌های آنها خوش‌زبانی می‌کردند و در مقابل صدماتی که به آنها می‌رسید محبت نشان می‌دادند.

دوباره آنها را پیش بازپرس‌ها آوردند آنها بی‌رحمانه کتکشان زدند و با زنجیر بستند و آنها را در بازار برای عبرت مردم یک سر می‌آوردند و یک سر می‌بردند، اما مسیحی و وفادار بیش از پیش عاقلانه رفتار می‌کردند آنها بی‌حرمتی و بی‌عزتی را چنان با افتادگی و تواضع تحمل می‌کردند که چند نفری از بازاری‌ها طرفدار آنها شدند. این موضوع دیگران را بیشتر غضبناک کرد، پس سعی کردند آنها را با تهدید به قتل بترسانند. دوباره آنها را در قفس انداختند و پاهایشان را در کند گذاشتند. اینجا گفته خوش خبر به یادشان آمد، به همدیگر دل‌داری می‌دادند، چون می‌دانستند آن کسی که زیر بار مرگ برود حال و روز بهتری خواهد داشت پس هر یک در دل خود آرزو می‌کرد که اول بمیرد.

محاکمه

سر فرصت آنها را به دادگاه آوردند. سه شاهد به اسامی حسود آقا، خرافاتی و پشت هم انداز علیه آنها شهادت دادند. قاضی‌ها عبارت بودند از: آقای نابینا، آقای بی‌خاصیت، آقای بدخواه، آقای شهوت‌پرست، آقای ولنگار، آقای خودسر، آقای بلند پرواز، آقای کینه‌ای، آقای دروغ‌باف، آقای بی‌رحم، آقای نور گریز، آقای یک‌دنده، اینها همه رأی دادند که وفادار تقصیر کار و مستحق مرگ است.

شهادت وفادار

وفادار را بیرون آوردند تا با او طبق قانون خودشان رفتار کنند. اول او را کتک زدند و بعد با کارد و چاقو بدنش را بریدند بعد از آن او را سنگباران کردند و با شمشیرهایشان به جانش افتادند و بالاخره او را با آتش خاکستر کردند. به این ترتیب کار وفادار به آخر رسید. در این موقع دیدم که در عقب جمعیت کالسکه دو اسب‌ای در انتظار وفادار ایستاده است او را در میان ابرها با صدای شیپور به سوی دروازه آسمانی بردند. مسیحی را به زندان پس فرستادند، اما آن کسی که فرمانده کل است او را از چنگ دشمنانش فراری داد.

امیدوار

مسیحی تنها بیرون نرفت. شخصی که اسمش امیدوار بود سخنان وفادار و مسیحی را شنیده بود و دیده بود که آنها در میان آن رنج‌ها چطور رفتاری داشتند و در این موقع آمد و به مسیحی پیوست. بدین قرار یک نفر مرد تا به حقیقت شهادت بدهد و یک نفر از میان خاکسترهای او قد علم کرد تا در سفر مسیحی رفیق راهش باشد. امیدوار به مسیحی گفت که اطمینان دارد در شهر عده بیشتری هستند که بعداً به دنبال آنها خواهند آمد.

همه فن حریف

پس از آنکه از بازار رفتند سر و کارشان با شخصی بنام همه فن حریف افتاد. او از شهر خوش‌زبانان می‌آمد به آنها گفت که در آن شهر اقوام ثروتمند زیادی از قبیل آقای رویگردان، آقای ابن‌الوقت، آقای شیرین سخن، آقای ملایم، آقای دورو، آقای نخود همه آش دارد. او گفت که واعظ شهرشان آقای دورو و دوزبان است و همچنین گفت که زوجه‌اش دختر خانم بهانه‌گیر می‌باشد. همه فن حریف گفت: «درست است که ما در امر دین تا اندازه‌ای با اینها که از ما دقیق‌تر هستند تفاوت داریم، اما تفاوت ما فقط در دو نکته کوچک است. اول آنکه، ما هیچ وقت بر ضد شرایط

نامطلوب کوشش و تقلا نمی‌کنیم و دوم آنکه ما همیشه وقتی دین را خیلی دوست دارند غیور و با شوق و ذوق هستیم. اگر آفتاب بدرخشد و مردم از دین تعریف کنند و او را ستایش کنند خیلی علاقه داریم با او در خیابان‌ها قدم بزنیم. بعد اضافه کرد: اما اگر بگذارید که با شما همراه شوم ملاحظه خواهید کرد که رفیق راه خوبی هستم.»

مسیحی گفت: «اگر با ما بیایی باید علاوه بر آب و هوای خوب در آب و هوای بد هم سفر کنی و گمان می‌کنم که آرزو و میل تو این نیست و تو باید دین را رد هم که می‌شود مثل وقتی که مورد قبول است و همه دوستش دارند از خودت بدانی و تو باید وقتی که دین به زنجیر می‌افتد مثل وقتی که با حمد و ثنای مردم در خیابان‌ها قدم می‌زنی به او وفادار باشی.» همه فن حریف گفت: «بگذارید من با شما بیایم، ولی آنچه را که دلم می‌خواهد انتخاب کنم.» مسیحی گفت: «نه نمی‌شود، مگر هر کاری که ما می‌کنیم تو هم بکنی.» همه فن حریف گفت: «من به هیچ وجه از عقاید قدیمی خودم دست بردار نیستم، چون آنها هیچ ضرری ندارند و برای من فایده هم دارند. اگر با شما نیایم همان کارهایی را که قبل از برخورد با شما می‌کردم خواهم کرد. من خودم می‌روم تا کسان دیگری که از همراهی من خوشحالند، بیایند.»

دوستان آقای همه فن حریف

مسیحی و امیدوار او را گذاشتند و به جلو رفتند، اما یکی از آنها که به عقب نگاه می‌کرد دید سه نفر به آقای همه فن حریف پیوستند. اسامی این سه نفر، آقای دنیامدار، آقای پول‌پرست و آقای خسیس بود. همه فن حریف آنها را می‌شناخت، چون همه آنان در شهر سودپرستان هم مدرسه بودند و معلم آنها آقای مردم آزار بود. این آقا معلم به آنها یاد می‌داد که چگونه آنچه را که می‌خواهند چه با زور چه با تملق‌گویی یا دروغ‌گویی یا حتی خود را دیندار وانمود کردن بدست آورند. وقتی به همدیگر سلام کردند آقای پول‌پرست به آقای همه فن حریف گفت: «آن دو نفری که در راه جلو ما افتاده‌اند چه کسانی هستند؟» آنها دو نفر از یک کشور دور هستند و به طوری که از راهشان معلوم است به زیارت می‌روند.» اما چرا صبر نکردند که ما هم بتوانیم با آنها همراه شویم، چون همه ما داریم به یک جا می‌رویم.»

همه فن حریف گفت: «بله واقعا اینطور است، اما آن دو نفر خیلی سختگیر هستند و آنقدر در فکر و عقاید خودشان هستند که نظرات دیگران را اصلا نمی‌خواهند، ولو آدمی با خدا باشد اگر در همه چیزها با آنها موافق نشود او را از جرگه خودشان بیرون می‌اندازند. آنها به محکم گرفتن عقاید خودشان مؤمن هستند ولو همه انسان‌ها با آنها مخالف باشند، اما من فقط تا مادامی که دین هستم که بتوانم چیزی از آن بگیرم.» همین طور که می‌رفتند همه فن حریف از آنها سؤال کرد: «فرض کنید که شخصی فقط کسب و کار جزئی و کوچکی در این دنیا دارد، اما اگر متدین بشود می‌تواند مشتریان زیادی پیدا کند و شاید زن دولتمندی هم بگیرد من هیچ دلیلی نمی‌بینم که این کار را نکند.»

آقای پول‌پرست به این سؤال اینطور جواب داد: «کسی که این چیزها را با متدین شدن بدست می‌آورد آنچه را خوب است از آنانی که خوب هستند به وسیله خوب شدن خودش می‌گیرد. پس در اینجا یک زن خوب، یک کسب و کار خوب، یک منفعت هست و همه اینها از متدین شدن عاید می‌شود که چیز خیلی خوبی است، پس من گمان می‌کنم که متدین شدن برای رسیدن به این همه خوب و با فایده است.» این جواب را همه تحسین کردند و گمان کردند که هیچ کس نمی‌تواند با آن مخالف باشد پس مسیحی و امیدوار را صدا کردند و فکر و نظر آنها را پرسیدند. مسیحی گفت: «حتی یک بچه کوچک هم می‌تواند به چنین سؤالاتی جواب بدهد. برای آدمیان شایسته نبود به خاطر نانی که عیسی به آنها داد به دنبال او بروند (یوحنا ۶: ۲۶ و ۲۷). پس چقدر بدتر است که او و دین را وسیله‌ای برای بدست آوردن و بهره‌مند شدن از دنیا قرار دهیم. کفار و دورویان و شیاطین اینطور می‌کنند و من فکر می‌کنم کسی که دین را در دست می‌گیرد تا دنیا را بدست آورد درست به همان سادگی و آسانی که یهودا کرد دین را به دور خواهد انداخت.» آنها ایستادند و خیره خیره به همدیگر نگاه می‌کردند و هیچ جوابی نداشتند که به مسیحی بدهند.

دیماس و معدن نقره

مسیحی و امیدوار دوباره جلو افتادند، رفتند و رفتند تا به مزرعه وسیعی بنام «مزرعه آسایش» رسیدند و بدون هیچ زحمت و دردسری از آن گذشتند، در دوردست مزرعه تپه کوچکی بنام «جیفه» دیده می‌شد که یک معدن نقره بود. کمی آنطرف‌تر جاده نزدیک به معدن، دیماس ایستاده بود (دوم تیموتاؤوس ۴: ۱۰). او به مسیحی و رفیقش داد زد: «برگردید اینجا تا یک چیزی به شما نشان بدهم.» - «آن چه چیز بزرگی است که ما باید از راه خودمان برگردیم؟» دیماس گفت: «اینجا یک معدن نقره هست و عده‌ای دارند در آنجا برای بدست آوردن نقره کند و کاو می‌کنند اگر

شما بیا بید ممکن است ثروتی به هم بزنید. امیدوار گفت: «بیا برویم ببینیم.» مسیحی گفت: «من نمی‌آیم، من راجع به این محل چیزها شنیده‌ام و خدا می‌داند که چه خون‌هایی در اینجا ریخته شده، علاوه بر این، این سود سرشار برای کسانی که به دنبالش هستند یک دام است، چون آنها را از سفرشان باز می‌دارد. بیا یک قدم هم منحرف نشویم، بلکه به راه خودمان ادامه دهیم.» امیدوار گفت: «یقین دارم همه فن حریف که به اینجا برسد حتماً برای دیدن آن خواهد رفت» و مسیحی اضافه کرد: «اینکه مسلم است، چون عقاید او، او را به این راه می‌کشاند و گمان می‌کنم که در آنجا بمیرد.»

ستون نمک

درست در طرف دیگر مزرعه، نزدیک به جاده مسافران به یک ستون قدیمی رسیدند. هر دوی آنها از شکل عجیب ستون تعجب کردند، چون مثل چیزی شبیه یک زن بود. امیدوار نوشته‌ای روی سر آن دید با این عبارت: «زن لوط را به یاد آورید.» معلومشان شد که این ستون نمک، زن لوط بوده است و به یادشان آمد که به یک ستون نمکی تبدیل شده است، چون وقتی از شهر سدوم فرار می‌کرد با قلبی حریص به عقب سر خود نگاه کرد.

رودخانه خدا

آنها به راه خودشان رفتند تا به رودخانه با صفایی که داوود پادشاه اسمش را رودخانه خدا گذاشته بود (مزمور ۶۵: ۹)، اما یوحنا به آن رودخانه آب حیات می‌گفت رسیدند (مکاشفه ۲۲: ۱). آنها با شادی و شغف بسیار راهی را که به دنبال رودخانه می‌رفت طی کردند. آنها همچنین از آب رودخانه خوردند و این آب روح خسته آنها را تازه کرد. در طول کنار رودخانه درختان بزرگ با انواع میوه‌ها وجود داشت در دو طرف رودخانه چمنزاری قرار داشت که در تمام سال پر از گل‌های قشنگ و علف سبز بود. چند روزی در آنجا ماندند، چون در آنجا می‌توانستند دراز شوند و با خیال راحت بخوابند.

یاس غول‌پیکر و قصر شکها

در ادامه سفر جاده از رودخانه جدا شد و آنها از اینکه از رودخانه به دور افتاده بودند متأسف بودند، اما جرأت نمی‌کردند از راه خارج شوند. در اینجا دیگر راه ناهموار بود آنها دلسرد شدند و آرزوی راه آسان‌تری را داشتند.

راه فرعی چمنزار

به فاصله کمی در جلوی آنها در سمت چپ جاده چند پله دیده می‌شد که به چمنی بنام راه فرعی می‌رفت. مسیحی از پله‌ها بالا رفت و راه باریکی دید که از آنطرف دیوار به همان راه می‌رفت و گفت: «امیدوار عزیز بیا، بیا تا به آن طرف برویم.» امیدوار پرسید: «گمان نمی‌کنم، نگاه کن درست پهلوی راه راست واقع شده است.» امیدوار قانع شد و از عقب رفیق خود رفت. دیدند که پیاده رفتن در آن راه آسان است، وقتی به بالا نگاه کردند مردی را دیدند که از جلو آنها می‌رفت. اسم او بی‌خود اعتماد بود او را از پشت سر صدا کردند و از او پرسیدند: «این راه به کجا می‌رود؟» گفت: «به شهر آسمانی.» مسیحی گفت: «دیدي؟ نگفتم، حالا دیدي که داریم درست می‌رویم؟»

اما همین که به دنبال او افتادند شب رسید و هوا خیلی تاریک شد، نمی‌توانستند آن مرد را در جلو خودشان ببینند. بی‌خود اعتماد رفت، اما نمی‌توانست پیش پای خودش را ببیند، به داخل چاله گودی افتاد و خرد و خمیر شد. در این موقع باران گرفت و آسمان غره و برق با ترسناکترین طرزی شروع شد و آب جاده را پوشاند. امیدوار با آه و ناله گفت: «ای کاش از همان راه اول می‌رفتیم.» مسیحی گفت: «از کجا می‌دانستیم که این راه باریک ما را از راه به در می‌برد.» امیدوار گفت: «من از همان اول از این راه می‌ترسیدم اگر تو از من بزرگتر نبودی واضح‌تر می‌گفتم.» مسیحی گفت: «مرا ببخش، من هیچ قصد بدی نداشتم.» در این وقت برگشتن خیلی خطرناک بود سعی داشتند برگردند، اما هوا به قدری تاریک و ارتفاع آب به قدری زیاد بود که نتوانستند در آن شب به پله‌ها برسند. بالاخره پناهگاه کوچکی پیدا کردند و نشستند، اما آنقدر خسته و کوفته بودند که به خواب رفتند.

یاس غول‌پیکر

در محلی که فاصله خیلی زیادی با جایی که آنها خوابیده بودند نداشت عمارت خیلی مستحکمی بنام «قصر شکها» بود. این قصر مال غول بی‌رحمی بنام یاس بود. صبح خیلی زود که این غول شکم گنده گردن کلفت در میان مزارع

خود گردش می‌کرد دید مسیحی و امیدوار در خواب هستند با یک صدای گوشخراش و ناهنجار آنها را بیدار کرد. از آنها پرسید که کی هستند و در میان ملک او چه می‌کنند. گفتند: «ما زوار هستیم و راهمان را گم کرده‌ایم.» غول گفت: «شما با راه رفتن در میان ملک من و دراز شدن در آن خلاف کرده‌اید پس باید با من بیایید.» آنها مجبور بودند بروند، چون غول بسیار گنده و زورش از آنها خیلی، خیلی بیشتر بود. آنها حرف زیادی هم نزدند، چون خودشان هم می‌دانستند که خلاف کرده‌اند.

در قصر شکها

غول آنها را جلو انداخت و برد و آنها را در اتاق خیلی تاریک و کثیف و بد بویی که در داخل قصر واقع بود انداخت. در این زندان آنها چهار روز را بدون آنکه یک لقمه نان یا یک چکه آب بخورند گذراندند. هیچ روشنایی و نوری نبود و هیچ کس نیامد که احوالی از آنها پرسد. مسیحی در اینجا غم و اندوهش دو برابر بود. عجله و شتاب او بود که باعث شد دچار این مخمصه بشوند. یأس غول‌پیکر زنی بنام «ضعیف‌النفس» داشت. وقتی که به رختخواب رفت به زنش گفت که چه کرده است و از او پرسید که با زندانیان چه بکند. جواب داد که باید بی‌رحمانه آنها را کتک بزند. پس صبح زود چماق خیلی بزرگی پیدا کرد و به سر وقت آنها رفت و چنان آنها را به باد ملامت و ناسزاگویی گرفت که گویی سگ هستند نه انسان و بعد چنان کتک مفصلی به آنها زد که نمی‌توانستند خودشان را جمع کنند و حتی نمی‌توانستند روی کف اتاق بغلطند و آنها را با غم و اندوهشان ترک کرد و آنها تمام روز را به آه و ناله گذراندند.

صبح روز بعد مثل گذشته به طرزی خشن پیش آنها آمد دید به علت کتکی که از دست او نوش جان کرده‌اند دلگیر و ناراضی هستند. به آنها گفت که هیچ وقت از آنجا بیرون نخواهند رفت پس تنها راهی که برایشان باقی مانده بود این بود که با کارد یا طناب و یا زهر کار خودشان را یکسره کنند. او گفت: «وقتی که زندگی برای شما سراسر درد و رنج است برای چه می‌خواهید زنده بمانید؟» التماس کردند که بگذارد بروند. وقتی این حرف را شنید نگاه خشم‌آلودی کرد و به طرف آنها حمله کرد. بدون شک خودش می‌خواست آنها را بکشد، اما در این موقع گرفتار حمله و تشنج شد و مدتی دست‌هایش از کار افتادند پس آنها را رها کرد. مسیحی گفت: «برادر چه کنیم؟ زندگی ما در اینجا خیلی رقت‌انگیز است. نمی‌دانم بهتر است که همین طور زندگی کنم یا اینکه به دست خودم بمیرم، مرگ برای من عروسی است. قبرستان از این زندان مخوف لعنتی برای من بهتر است. تو می‌گویی کاری را که این غول می‌خواهد بکنم؟»

امیدوار گفت: «وضع ما واقعا بد است و مرگ برای من گوارتر از این است که همیشه اینجا بمانم، اما بیا به سخنان خداوند مملکتی که داریم به آن می‌رویم فکر کنیم. او فرموده است: «تو نباید آدم بکشی.» اگر ما نباید کسی را بکشیم خیلی بیشتر از آن، کشتن خودمان ممنوع و ناپسند است. علاوه بر این کسی که آدم بکشد فقط بدنش را کشته است، اما کسی که خودش را بکشد بدن و روح را با هم کشته است و برادر عزیز تو از آرامش و راحتی قبر صحبت می‌کنی، اما از جهنم غافل؟ چون جهنم جایی است که آدمکش‌ها می‌روند برای اینکه هیچ آدمکشی حیات جاودانی ندارد (اول یوحنا ۳: ۱۵). یادمان هم نرود که همه قدرت‌ها در دست یأس غول‌پیکر نیست، او دیگران را هم گرفته است معذالک از دست او در رفته‌اند. چه کسی می‌داند شاید خدا که عالم را خلق کرده است یأس غول‌پیکر را کشت یا وقت دیگر ممکن است یادش برود که در را به روی ما قفل کند یا ممکن است دوباره پیش ما حمله‌گیر بشود و قدرت دست و پایش از کف برود، بیا دندان روی جگر بگذاریم و مدتی صبر کنیم، یک وقتی خواهد آمد که ما آزاد باشیم، اما بگذار خونی خودمان نشویم.»

امیدوار با این حرف‌ها دل در دل برادرش گذاشت. آنها در آن روز در میان تاریکی به زندگی غم‌انگیز و ناشاد خود ادامه دادند. طرف‌های عصر غول دوباره به زندان رفت که ببیند آیا زندانیانش نصیحت او را به گوش گرفته‌اند یا نه، اما وقتی آمد دید که آنها هنوز زنده‌اند، خیلی غضبناک شد، به آنها گفت: «حالا برای شما خیلی بدتر از آن است که اصلا از مادر زائیده نمی‌شدید.» وقتی این حرف را شنیدند شدیداً می‌لرزیدند و با هم صحبت می‌کردند که آیا حرف‌های غول را قبول کنند یا نه. مسیحی به نظر می‌رسید که دوباره می‌خواهد آن کار را بکند، اما امیدوار گفت: «برادر جان به خاطر بیاور که تا به حال چطور شجاعت نشان داده‌ای شیطان نتوانست تو را خرد کند، هیچ کدام از آن چیزهایی که تو در دره سایه مرگ دیدی و شنیدی و احساس کردی نتوانستند و حالا پاک خودت را باخت‌ای؟ من اینجا با تو هستم و از تو خیلی ضعیف‌ترم، غول مرا زخمی کرده است نان و آب مرا هم بریده است، اما بیا کمی بیشتر دندان روی جگر بگذاریم به خاطر بیاور که در بازار بیهودگی چطور از زنجیر نمی‌ترسیدی و از قفس و حتی مرگ

هم باکی نداشتی.» صبح روز بعد باز هم غول پیش آنها آمد، آنها را به محوطه قصر برد و همانطور که زنش گفته بود استخوان‌ها و کاسه‌های سر را به آنها نشان داد. به آنها گفت: «اینها هم یک وقتی مثل الان شما زوار بوده‌اند و مثل شما به داخل مزارع من آمدند وقت را که مناسب دیدم آنها را تکه تکه کردم با شما هم همین کار را خواهم کرد.» بعد آنها را از آنجا تا در زندان کتک زد. وقتی شب شد غول نمی‌دانست که چرا نه کتکهای او و نه حرف‌هایش هیچ کدام کار آنها را یکسره نمی‌کنند و زنش به این سؤال اینطور جواب داد: «می‌ترسم به این امید زندگی می‌کنند که کسی برسد و آنها را آزاد کند و ای بسا با خودشان کلیدهایی دارند و امیدوارند که با آنها فرار کنند.» غول گفت: «فردا آنها را تفتیش می‌کنم.»

کلید وعده

باری در آن شب مقارن نیمه شب شروع به دعا کردند و تقریباً تا سپیده صبح به دعا مشغول بودند. کمی مانده به روز مسیحی مثل دیوانه‌ها با صدای بلند گفت: «چه احمقی هستم من! جایی که می‌توانم آزاد باشم چرا در این زندان مخوف بمانم در جیبم کلیدی دارم که اسمش «کلید وعده» است. یقین دارم که هر قفلی را در قصر شکها باز خواهد کرد.» امیدوار گفت: «خبر خوشی است آن را بیرون بیاور و امتحان کن»، مسیحی آن را بیرون آورد و به امتحان در سیاه چال پرداخت. همین که کلید را چرخاند در باز شد و مسیحی و امیدوار هر دو بیرون آمدند بعد دری را که به محوطه قصر باز می‌شد باز کرد و بعد جلوی در آهنی رفت، قفل اینجا خیلی سخت بود، اما کلید بازش کرد بالاخره در بزرگ قصر را تکان دادند و باز کردند و توانستند به سرعت فرار کنند، اما در چنان صدا کرد که یأس غول‌پیکر را بیدار کرد، به سرعت بلند شد که زندانیان را بگیرد، اما یکی از آن حمله‌ها به سراغش آمد و نتوانست به دنبال آنها برود. آنها رفتند و رفتند تا به شاهراه شاه رسیدند و به این ترتیب جان سالم بدر بردند و علامتی پهلوی پله‌ها گذاشتند، خیلی‌ها که بعداً گذرشان به آنجا افتاد آن علامت را دیدند و از آن خطر جستند.

چوپانان

آنها رفتند تا به کوهستان‌های فرح‌بخش رسیدند. بالای کوه رفتند تا باغ‌ها و درخت‌ها و چشمه‌های آب را ببینند. در آنجا سر و تنی شستند و از آب آنجا و میوه‌های درختان خوردند. در بالای این کوه‌ها چوپانانی بودند که در کنار جاده گوسفندان خود را می‌چراندند. زائران پرسیدند: «این کوه‌ها و گوسفندانی که در آنجا می‌چرند مال چه کسی هستند؟» «این کوه‌ها مال ملک عمانوئیل است گوسفندان هم مال او هستند.» «آیا این راه شهر آسمانی است؟» چوپانان گفتند: «بله درست دارید می‌روید.» چوپانان از آنها سؤالاتی کردند و وقتی جواب‌های آنها را شنیدند نگاه محبت‌آمیزی به آنها کردند و گفتند: «به کوهستان‌های فرح‌بخش خوش آمدید.» اسامی چوپانان با معرفت، با تجربه، مواظب و بی‌ریا بود. آنها زائران را با خودشان بردند و به آنها چیزی دادند که بخورند. گفتند که می‌خواهند زائران مدتی آنجا بمانند تا بتوانند با آنها بیشتر آشنا شوند، آنها همچنین می‌خواستند که زائران از خوبی‌های کوه‌های فرح‌بخش بهره‌مند شوند و آنها چند روزی پیش چوپانان ماندند.

پیش از آنکه راهی شوند، چوپانان دروازه شهر آسمانی را با دوربین به آنها نشان دادند. در آنجا توانستند قسمتی از شکوه و عظمت جایی را که به طرفش می‌رفتند ببینند. یکی از چوپانان به آنها کاغذی داد تا راه را نشان آنها بدهد، دیگری به آنها گفت که از چاپلوس میرزا برحذر باشند، سومی گفت که حتماً در دیار جادو زده ن خوابند و چهارمی آنها را به خدا سپرد و من از خواب بیدار شدم، دوباره سرم را به زمین گذاشتم و به خواب رفتم این دفعه باز همان زائران را به خواب دیدم که داشتند از کوه پایین می‌آمدند و به طرف شهر می‌رفتند.

هیچ ندان، چاپلوس میرزا، خدانشناس

بعد به مردی بنام هیچ ندان برخورد کردند او از راه باریک کجی که به راه زائران می‌پیوست می‌رفت. مسیحی از او پرسید که اهل کجاست و به کجا می‌رود. گفت: «آقا جان، من در کشور خودبینان به دنیا آمده‌ام و دارم به شهر آسمانی می‌روم.» مسیحی پرسید: «فکر می‌کنی که چطور وارد دروازه خواهی شد، شاید در آنجا به اشکالی بر بخوری؟» گفت: «من به آنجا همانطور که سایر مردمان خوب وارد می‌شوند وارد خواهم شد.» اما چه در دست داری که آنجا نشان بدهی تا در را برایت باز کنند؟» هیچ ندان گفت: «من اراده اربابم را می‌دانم و وجدان پاکی هم دارم، قرض‌های خود را می‌دهم، دعا می‌کنم، روزه می‌گیرم، زکات و صدقه می‌دهم، به خاطر جایی که به آن می‌روم مملکت خودم را ترک کرده‌ام.» مسیحی گفت: «اما تو از در کوچک و تنگی که در اول راه است وارد نشده‌ای تو از آن راه کج آمده‌ای

پس می ترسم نتوانی وارد شهر بشوی حالا هر چه می خواهی پیش خودت فکر کنی بکن من کاری ندارم، اما می ترسم نتوانی وارد شهر شوی.» هیچ ندان گفت: «آقایان، شما دین و آئین مملکت خودتان را پیروی می کنید و من مال خودم را امیدوارم که تمامشان خوب باشند و اما راجع به دری که صحبتش را می کنید تمام دنیا می دانند که از مملکت ما خیلی دور است و من تصور این را هم نمی توانم بکنم که کسی باشد که حتی راه آن را بداند، اما هیچ اشکالی ندارد ما راه قشنگ و باصفا و پرسبزه ای داریم که از مملکت خودمان می آید.» وقتی مسیحی دید آن مرد به حساب خودش مرد عاقلی است در گوشی به امیدوار گفت: «برای یک احمق امید بیشتری هست تا برای این مرد باز هم با او صحبت کنیم یا بگذاریم درباره آنچه فعلا شنیده است فکر کند و بعد هم برای رسیدن به او بایستیم؟» آنها به راه افتادند و هیچ ندان هم از عقب سرشان رفت. آنها به جاده ای رسیدند که از راه خارج می شد نمی دانستند کدام یک از آن دو راه را انتخاب کنند، چون هر دو راست بودند و همین طور که راجع به انتخاب راه فکر می کردند مرد سفیدپوشی پیش آنها آمد از آنها پرسید که چرا آنجا ایستاده اند. جواب دادند: «ما داریم به شهر آسمانی می رویم، اما نمی دانیم کدام یک از این دو راه را در پیش بگیریم.» آن مرد گفت: «از عقب سر من بیایید آنجا همان جایی است که من دارم می روم.»

چاپلوس میرزا و تورش

به دنبال او افتادند، اما کم کم جاده از مقصد آنها منحرف می شد. هنوز از عقب سر او می رفتند یواش یواش پیش از آنکه بدانند او چه می کند آنها را به داخل یک تور برد. در تور گرفتار شدند و نتوانستند خودشان را بیرون بیاورند بعد لباس سفید از روی دوش آن مرد به زمین افتاد. مسیحی گفت: «حالا می دانم که خطا کرده ام. چوپانان به ما گفتند که از چاپلوس میرزا برحذر باشیم. امروز می بینم که سخن آن دانا مرد درست است: «آن مردی که تملق همسایه اش را بگوید دامی برای او می چیند» (امثال ۲۹: ۵). امیدوار گفت: «چوپانان کاغذی هم به ما دادند که راه را به ما نشان بدهد، اما یادمان رفت که آن را بخوانیم.» آنها با گریه و شیون در تور دراز شدند. بالاخره دیدند یک مرد نورانی که شلاقی در دست داشت به طرف آنها می آید از آنها پرسید که اهل کجا هستید و آنجا چه می کنید. گفتند که مرد سفیدپوشی آنها را از راه بدر برده است.

گفت: «او چاپلوس میرزا یعنی یک پیغمبر دروغی بوده است که خودش را به صورت فرشته نور درآورده است» (دوم قرنتیان ۱۱: ۱۳-۱۴). پس تور را پاره کرد و آنها را بیرون آورد و آنها را به راهی که ترک کرده بودند تا به دنبال چاپلوس میرزا بیفتند برگرداند. از آنها پرسید: «دیشب کجا بودید؟» گفتند: «با چوپانان در کوهستان های فرحبخش بودیم.» پرسید: «چرا کاغذی را که به شما دادند بیرون نیاوردید بخوانید؟» گفتند: «یادمان رفته بود.» مگر چوپانان نگفتند که از چاپلوس میرزا برحذر باشید؟ «بله، اما ما هیچ فکر نمی کردیم مردی که آنقدر قشنگ صحبت می کرد و آن همه حرف های خوب خوب می زد چاپلوس میرزا باشد.» آن مرد آنها را دراز کرد و شلاقشان زد تا راهی را که باید بروند نشانشان بدهد. همین طور که آنها را می زد گفت: «هر کسی را که دوست دارم ملامت می کنم و ادب می کنم پس سر غیرت بیایید و توبه کنید» (مکاشفه ۳: ۱۹). بعد به آنها گفت که به راهشان بروند و سایر راهنمایی های چوپانان را در نظر داشته باشند. از او به خاطر آن همه محبت تشکر کردند و در حال سرود خواندن از راه راست رفتند.

خدانشناس

بعد از مدتی دیدند که کسی می آید که آنها را ببیند. بالاخره به آنها رسید، اسمش خدانشناس بود. از آنها پرسید که کجا می روند گفتند: «به کوه صهیون می رویم.» خدانشناس شروع کرد به خندیدن و گفت: «چه آدم های نادانی هستید. شما دارید به یک سفر مشکل می روید و دست آخر هم چیزی عایدتان نخواهد شد. در تمام دنیا اصلا چنین جایی که شما درباره اش خواب های شیرین دیده اید وجود ندارد.» مسیحی گفت: «اما در دنیای آینده وجود دارد.» من وقتی در مملکت خودم بودم آنچه را به من می گوئید شنیدم پس بیرون رفتم تا ببینم. مدت بیست سال است که دنبال این شهر می گردم، اما از روز حرکت تا به امروز کوچکترین اثری از آن ندیده ام.» مسیحی گفت: «ما هر دو شنیده ایم و ایمان داریم که چنین جایی وجود دارد.»

خدانشناس گفت: «اگر در مملکت خودم باور نمی کردم این همه راه در جستجوی آن نمی آمدم و اگر چنین جایی وجود داشت آن را پیدا می کردم، چون من بیشتر از شما راه رفته ام. من دارم برمی گردم.» مسیحی از امیدوار پرسید: «آیا آنچه این مرد گفت راست است؟» امیدوار گفت: «مواظب باش او یکی از چاپلوسان است. عجب یعنی کوه صهیون اصلا وجود ندارد؟ مگر دروازه آن را از بالای کوه های فرحبخش ندیدم؟ مگر حالا با ایمان قدم بر نمی داریم؟ بیا برویم.

مرد شلاق‌دار دوباره می‌آید.» مسیحی گفت: «برادر جان من به حقیقت و درستی ایمانمان شک ندارم، اما می‌خواستم تو را امتحان کنم و اما این مرد، من می‌دانم که خدای این دنیا او را کور کرده است بیا برویم و بدانیم که به حقیقت ایمان داریم.» آنها از آن مرد دوری کردند و او همین طور که به راه خود می‌رفت هنوز به آنها می‌خندید.

در دیار جادو زده

آنها در ادامه سفر خود به سرزمینی رسیدند. هوای آنجا غریبه‌ها را خواب می‌کرد. امیدوار خیلی منگ و خواب‌آلود شد و به مسیحی گفت: «من آنقدر خوابم می‌آید که به سختی می‌توانم چشمانم را باز نگاه دارم بیا اینجا دراز بشویم و چرتی بزنیم.» مسیحی گفت: «نه، اگر بخوابیم دیگر بیدار نخواهیم شد.» - «چرا برادر جان؟ خواب برای آدم کار کن و زحمتکش خیلی شیرین است. اگر کمی بخوابیم خستگی‌مان در می‌رود.» - «یادت رفت؟ یکی از چوپانان گفت که ما نباید در دیار جادو زده بخوابیم پس بیا مثل دیگران نخوابیم، بلکه مواظب و هوشیار باشیم.» امیدوار گفت: «اشتباه کردم، اگر تنها بودم حالا خوابیده بودم و در خطر مرگ قرار داشتم.» مسیحی گفت: «پس حالا بیا با هم صحبت کنیم تا خواب از سرمان بدر برود.» مسیحی شروع به صحبت کرد و گفت: «چطور شد که به این فکر افتادی که کارهایی را که حالا می‌کنی بکنی؟ اصلا بگو ببینم چطور شد که توی این خط افتادی؟»

داستان امیدوار

«مدت‌های مدید از مال و منال دنیا لذت می‌بردم، اما از تو و از وفادار عزیز شنیدم که آخر و عاقبت این چیزها مرگ است (رومیان ۶: ۲۱-۲۳). و برای خاطر این چیزها غضب خداوند بر فرزندان نافرمان وارد می‌شود (افسیسیان ۵: ۶). وقتی فکر کردم که به زودی باید به حساب‌هایم رسیدگی شود گناهانم به ذهنم آمدند.» مسیحی پرسید: «و آن وقت چه کردی؟» - «فکر کردم که باید سعی کنم که زندگی بهتری داشته باشم والا بدون برو برگرد مورد طعن و لعن خواهم بود. از گناهان خودم و از همنشینان گناهکارم گریزان شدم، فرایض دینی را از قبیل دعا کردن و کتاب خواندن و اشک ریختن برای گناه انجام دادم و کارهای زیاد دیگری کردم، خیلی بیشتر از آنکه در اینجا بتوانم اسم ببرم، اما بعد گفته‌هایی مثل این شنیدم که: «همه اعمال نیکو و عدالت‌های ما مثل کهنه‌های بی‌نمازی هستند» (اشعیا ۶۴: ۶). یا: «به وسیله اعمال شریعت هیچ بشری عادل شمرده نمی‌شود» (غلاطیان ۲: ۱۶). «وقتی همه این چیزها را انجام دادید تازه بگویید ما بندگان بی‌فایده‌ای هستیم» (لوقا ۱۷: ۱۰).

امیدوار گفت: «بعد اینطور فکر کردم که اگر همه خوبی‌های من کهنه‌های بی‌نمازی هستند و اگر با اعمال شریعت هیچ کس عادل نمی‌شود و اگر وقتی همه این کارها را کرده‌ایم هنوز بی‌فایده هستیم پس این تصور احمقانه است که بتوانیم بهشت را با رعایت و انجام اعمال شریعت بدست آوریم. بعد به مردی فکر کردم که قرضی دارد. مثلاً به یک دکاندار هزار تومان بدهکار است بعد از آن پول همه اجناسی را که می‌گیرد می‌دهد و معامله نقدی می‌کند، اما قرض قدیمی‌اش همچنان در دفتر مطالبات ثبت است. دکاندار برای همان قرض سابق ممکن است او را به دادگاه ببرد تا قرض خود را بدهد.» مسیحی گفت: «خوب، این چه ربطی به کار تو دارد؟» «من فکر کردم که با گناهان خودم در دفتر خداوند بدهی کلانی دارم. اگر حالا تغییر بکنم این تغییر حساب گذشته را پاک نخواهد کرد، اما چطور از طعن و لعن به خاطر گناهانم آزاد شوم؟ چیز دیگری هم مرا رنج می‌داد دیدم که گناه تازه با بهترین کارهایی که حالا می‌توانستم بکنم مخلوط می‌شد.»

امیدوار گفت: «در ظرف یک روز گناهی می‌کردم که کافی بود مرا به جهنم بفرستد ولو اینکه در گذشته اصلاً گناهی نکرده باشم.» «بعد چه کردی؟» «نمی‌دانستم چه کنم تا وقتی که با وفادار صحبت کردم. او به من گفت که باید خوبی‌ها و پاکی مردمی را پیدا کنم که هرگز گناه نکرده است.» مسیحی پرسید: «فکر می‌کردی چنین کسی هست که پیدایش کنی؟» «او به من گفت که این شخص خداوندگار عیسای مسیح است که در حال حاضر در پیشگاه خداوند متعال است» (عبرانیان ۱۰: ۱۲). پرسیدم چطور نیکویی و پاکی آن مرد می‌تواند شخص دیگری را در درگاه خدا عادل کند؟ به من گفت: «او خدای قادر بود و مرد نه برای خودش، بلکه برای من، او گفت که اعمال مسیح و نتایج آنها در صورتی که به او ایمان آورم مال من خواهد بود.» «بعد چه کردی؟»

امیدوار گفت: «فکر می‌کردم که او مایل به نجات دادن من نیست.» «پس وفادار به تو چه گفت؟» «او گفت که به جانب عیسی بروم و ببینم، گفتم: «من نباید توقع بیجا داشته باشم» اما او گفت: «نه، چون تو دعوت شده‌ای که بروی» (متی

۱۱: ۲۸). از او پرسیدم وقتی آدم چه باید بکنم. گفت که باید با تمام دل و تمام جان خودم از پدر آسمانی درخواست کنم که او را به من نشان بدهد به او گفتم نمی دانم وقتی آدم چه باید بگویم، به من گفت چیزی مثل این بگویم: «خدایا به من گناهکار رحم کن. عیسی را به من بشناسان و مرا به او مؤمن کن. من می دانم که بدون نیکویی و پاکی و عدالت او کاملاً نیست شده و شکست خورده هستم. ای خداوند شنیده ام که تو خدای رحیمی هستی تو مقدر کرده ای که پسر عیسی مسیح نجات دهنده عالم باشد، تو مایل هستی او را برای گناهکار بیچاره ای مثل من بدهی و من واقعاً گناهکارم. خداوند فیض خود را در نجات روح من به وسیله پسر عیسی مسیح افزون کن. آمین.»

«آیا این کار را کردی؟» «بله، مکرر در مکرر.» مسیحی پرسید: «چطور او را به تو نشان دادند؟» «من او را با چشم سر ندیدم، بلکه او را با چشم دل دیدم. یک روز، بزرگی گناه خودم را نگاه می کردم و در انتظار هیچ چیزی جز جهنم نبودم، یک مرتبه فکر کردم که خداوندگار عیسی مسیح را می بینم که از بالا به من نگاه می کند و می فرماید: «به من ایمان بیاور و نجات خواهی یافت» (اعمال رسولان ۱۶: ۳۱). «من اشک می ریختم و هر چه بیشتر سؤال می کردم: خداوند می شود که چنین گناهکار بزرگی مثل من را تو قبول فرمایی و نجات بدهی؟» و شنیدم که فرمود: «کسی را که پیش من بیاید به هیچ وجه بیرون نمی اندازم» (یوحنا ۱۶: ۳۷). «مسیح عیسی به این دنیا آمد تا گناهکاران را نجات بدهد» (اول تیموتاؤوس ۱: ۱۵). «او به خاطر عدالت برای هر کسی که ایمان بیاورد پایان شریعت است» (رومان ۱۰: ۴). «او به خاطر ما مرد و بار دیگر برای عدالت ما زنده شد» (رومان ۴: ۲۵). «بعد دل من پر از شادی شد.» امیدوار ادامه داد: «چشم هایم از اشک پر شدند، قلبم از عشق خداوند عیسی لبریز شد، اشتیاق داشتم که برای تجلیل و بزرگداشت نام خداوندگار عیسی مسیح کاری بکنم.»

هیچ ندان می آید

امیدوار به عقب نگاه کرد و دید که هیچ ندان دارد به دنبال آنها می آید پس صبر کردند تا به آنها برسد. مسیحی از او پرسید: «حالا بین روح تو و خدا چه می گذرد؟» هیچ ندان گفت: «امیدوارم خیلی خوب باشد، چون همیشه پر از افکار خوبی هستم که هر وقت راه می روم به من دلداری می دهد.» «چه افکاری؟ برای ما تعریف کن ببینیم.» هیچ ندان گفت: «چرا؟ من به خداوند و به بهشت فکر می کنم.» مسیحی گفت: «شیاطین و ارواح ملعون هم همین کار را می کنند.» «اما من به آنها فکر می کنم و آرزوی آنها را هم دارم.» «خیلی ها آنطور می کنند که هرگز به آن نمی رسند.» هیچ ندان گفت: «اما من به آنها فکر می کنم و از همه چیز برای آنها می گذرم.» «این را من شک دارم، چون گذشتن از همه چیز خیلی سخت است، سخت تر از آنکه به فکر کسی برسد، اما چطور است که تو فکر می کنی از همه چیز برای خدا و بهشت گذشته ای؟»

هیچ ندان گفت: «دل من به من چنین می گوید.» مسیحی گفت: «آن دانا مرد می فرماید: کسی که به دل خودش اعتماد کند احمق است» (امثال ۲۸: ۲۶). هیچ ندان گفت: «این را درباره یک قلب شریر و ناپاک گفته اند، اما قلب من پاک است.» مسیحی گفت: «جز آنچه کلام خدا درباره این چیزها به ما می گوید هر شهادت دیگری خالی از ارزش و اعتبار است. کلام خدا از دل ها سخن می گوید. هیچ عادل و وجود ندارد، هیچ کسی نیست که نیکوکاری کند» (رومان ۳: ۱۰-۱۲). همچنین می فرماید: «همه خیالات دل انسان سراسر زشتند» (پیدایش ۶: ۵) و در جای دیگر می فرماید: «خیالات دل انسان از طفولیت بدند» (پیدایش ۸: ۲۱). هیچ ندان گفت: «من هیچ وقت قبول ندارم که دل من آنطور بد باشد.»

«کلام خدا همچنین درباره راه های ما حکم می کند. می فرماید که راه های آدمی راه های کج و معوج هستند خوب نیستند، بلکه بد می باشند» (مزمور ۱۲۵: ۵). خدا بهتر از آنکه ما بتوانیم خودمان را بشناسیم ما را می شناسد. وقتی که ما هیچ گناهی در خودمان نمی بینیم او می تواند گناه ما را ببیند. وقتی ما فکر بکنیم که همه عدالت ما کهنه های بی نمازی است می دانیم که نمی توانیم با هیچ اعتمادی حتی به بهترین اعمال خودمان در حضور خدا بایستیم.» هیچ ندان گفت: «یعنی می گویی من اینقدر احمقم که فکر می کنم خدا بیشتر از من نمی تواند ببیند؟ یا گمان می کنی من با اعمال خودم به خدا می رسم؟ می دانم که باید به مسیح ایمان بیاورم.» مسیحی پرسید: «وقتی نمی دانی که به او احتیاج داری چطور گمان می کنی که باید به مسیح ایمان بیاوری؟»

حماقت هیچ ندان

«من ایمان دارم به اینکه مسیح برای گناهکاران مرد. من به این ایمان دارم که در پیشگاه خدا پاک خواهم بود، چون

او پاکی اطاعت مرا مطابق شریعت خود قبول می‌کند. مسیح به وسیله لیاقت و شایستگی خودش اعمال پاک مرا در حضور پدرش مقبول می‌کند و به این ترتیب من عادل می‌شوم.» مسیحی گفت: «در کلام خدا هیچ خبری از چنین ایمانی نیست، این یک ایمان کاذب است این تو را به عوض نیکویی و عدالت مسیح به علت نیکویی و عدالت خودت عادل می‌کند. این ایمان گمراه‌کننده است و تو را زیر غضب خدا ترک خواهد کرد. ایمان حقیقی روح گمشده را برای پناه آوردن به پاکی و نیکویی و عدالت مسیح وادار به فرار می‌کند و در عدالت مسیح خدا او را قبول می‌کند و از داوری آزاد است.» هیچ ندان گفت: «می‌خواهی من به آنچه مسیح برای شخص خودش بدون من کرده است ایمان آورم؟ این عقیده باعث می‌شود که ما هر طوری که دلمان می‌خواهد زندگی کنیم، چون اگر بنا شود که به وسیله ایمان به نیکویی و عدالت شخص مسیح، ما در هر مورد عادل شمرده شویم چه اهمیتی دارد که چطور زندگی می‌کنیم؟»

مسیحی گفت: «اسم تو هیچ ندان است و الحق اسم با مسمایی است. تو همچنین از آنچه این ایمان نجات‌بخش به وسیله عدالت مسیح در قلب انجام می‌دهد بی‌خبر هستی، این ایمان دل را به وسیله مسیح به سوی خدا می‌کشد تا اسم او را دوست بدارد، کلام او را دوست بدارد، راه‌ها و بندگان او را دوست بدارد. آنطوری که تو جاهلانه گمان می‌کنی نیست.» امیدوار گفت: «از او پرس که آیا هیچ مسیح خودش را به او نشان داده است؟ مسیح چنان در خدا گم است که هیچ کس نمی‌تواند او را بشناسد مگر اینکه خدای پدر او را به او بشناسند.» هیچ ندان گفت: «این موضوع ایمان توست نه مال من، اما من هیچ شکی ندارم که ایمانم به خوبی ایمان توست.» «هیچ ندان بیچاره، من می‌دانم که تو از اعمال ایمان بی‌خبری، بیدار شو و اوضاع ناجور خودت را نگاه کن و به سوی خداوند عیسای مسیح فرار کن به وسیله پاکی و نیکویی او از محکومیت آزاد خواهی بود.» هیچ ندان گفت: «شما خیلی تند می‌روید من نمی‌توانم به پای شما بیایم، شما جلو بیفتید من باید کمی عقب بمانم.» آنها جلو افتادند و هیچ ندان یواش یواش از دنبالشان می‌آمد.

در سرزمین موعود و رودخانه مرگ

وقتی از دیار جادو زده گذشتند وارد سرزمین موعود شدند. راهی که آنها می‌رفتند مستقیماً به این مملکت می‌رفت در آنجا بسیار خوشحال و شادمان بودند. هوا خیلی خوش و باصفا بود و همه جا از گل‌ها و پرندگان پر بود. تمام خوراکی‌هایی را که می‌خواستند بخورند، داشتند. در این مملکت آفتاب شب و روز می‌تابید. در اینجا یأس غول‌پیکر به آنها نمی‌رسید و می‌توانستند شهری را که به سویش می‌رفتند ببینند. آن شهر از مرواریدها و جواهرات پر قیمت ساخته شده بود و خیابان‌هایش را از طلا درست کرده بودند. همین طور که می‌رفتند به دو نفر مرد برخورد کردند که قبا‌هایشان مثل طلا برق می‌زد. صورت‌هایشان هم مثل نور درخشان بود. آن دو از آنها سؤالاتی کردند و بعد گفتند: «شما باید فقط دو مشکل دیگر را پشت سر بگذارید تا وارد آن شهر بشوید.»

مسیحی و امیدوار از آن مردان درخواست کردند که با آنها بروند. گفتند: «باشد، اما شما باید آن را با ایمان خودتان بدست آورید.» بین آنها و دروازه شهر رودخانه‌ای قرار داشت، هیچ پلی نبود که بشود از رویش رد شد رودخانه هم خیلی عمیق بود همین که زائران به رودخانه نگاه کردند ندانستند چه بکنند، اما مردانی که با آنها می‌رفتند گفتند: «باید از میان رودخانه بروید والا به دروازه نخواهید رسید.» مسیحی حتی بیش از امیدوار دلسرد شد هر دو به این راه و آن راه نگاه می‌کردند، اما نمی‌توانستند هیچ راهی برای فرار از رودخانه پیدا کنند. از آن دو مرد پرسیدند که آیا عمق آب در همه جا یکسان است یا خیر؟ گفتند: «این بسته به نوع ایمان شماست ممکن است عمیق تر باشد یا نباشد.»

در رودخانه

آنها به داخل آب رفتند و مسیحی شروع به فرو رفتن در آب کرد. فریاد کرد: «من در آب‌های عمیق غرق می‌شوم، امواج روی سر من می‌آیند، همه موج‌های رودخانه روی من می‌آیند» (مزمور ۴۲: ۷). امیدوار به او گفت: «برادر جان، دل و جرأت داشته باش، من ته رودخانه را احساس می‌کنم و خوب است.» مسیح گفت: «آه دوست من، غم‌های مرگ به دور من حلقه زده‌اند و شهری را که در آن شیر و عسل جاری است نخواهم دید.» تاریکی غلیظی گرداگرد مسیحی را گرفته بود. جلو چشم خودش را نمی‌توانست ببیند. اینجا هم نزدیک بود از هوش برود و تمام کلماتی که به زبان می‌آورد نشان می‌دادند که می‌ترسد، می‌ترسد که در میان آب‌ها بمیرد و هرگز به دروازه شهر نرسد. او همچنین از گناهان خودش رنج می‌برد.

امیدوار دید که سخت است سر برادرش را بالای آب نگاه دارد سعی کرد که او را دل‌داری بدهد و می‌گفت: «برادر من

دروازه را می بینم و مردم منتظر هستند که از ما استقبال کنند.» مسیحی جواب داد: «آنها منتظر تو هستند، من از وقتی که تو را دیده ام امیدوار بوده ای.» جواب داد: «خوب، تو هم بوده ای.» مسیحی گفت: «ای برادر جان، یقیناً اگر من آدم درستکاری می بودم حالا او به کمک می آمد، اما او به سبب گناهانم مرا به داخل دام آورده و رها کرده است.» امیدوار گفت: «این رنج هایی که در میان آب ها به آنها دچاری نه به آن معنی است که خدا تو را ترک کرده است این رنج ها رسیده اند تا تو را امتحان کنند که معلوم شود آیا احسانی را که او برایت کرده است به یاد خواهی داشت و تا معلوم شود که آیا تو در میان رنج ها در او زندگی می کنی یا خیر.» بعد اضافه کرد: «دل و جرأت داشته باش عیسی مسیح تو را سالم می کند.» مسیحی با صدای بلند گفت: «آه، باز او را می بینم و به من می گوید: «وقتی تو از میان آب ها می گذری من با تو خواهم بود و در میان رودخانه ها، آب ها بر تو طغیان خواهند کرد» (اشعیا ۴۳: ۲). آنها هر دو دل و جرأتی پیدا کردند و تا وقتی که به طرف دیگر رودخانه رسیدند دشمنان آنها یعنی شیطان مثل سنگ خاموش بود مسیحی به زودی در رودخانه جایی پیدا کرد و رویش ایستاد و بقیه رودخانه عمیق نبود، به این ترتیب از آنجا گذشتند.

نزدیکی های شهر

در کنار رودخانه آن دو مرد نورانی را دوباره دیدند. آنها منتظر مسیحی و امیدوار بودند به آنها سلام دادند و گفتند: «ما ارواح خدمتگزار هستیم که برای خدمت آنانی که وارثان رستگاری هستند فرستاده شده ایم» (عبرانیان ۱: ۱۴).

ورود به شهر آسمانی

شهر روی تپه خیلی بلندی واقع بود، اما زائران به آسانی بالای آن رفتند، چون آن دو مرد دست آنها را گرفتند و بردند. ملاحظه کردند که لباس های کهنه خود را در رودخانه جا گذاشته اند. اگرچه با آنها به داخل رودخانه رفته بودند، ولی بدون آنها بیرون آمدند. هر چند تپه بلندتر از ابرها بود آنها خیلی آسان و سریع بالای آن رفتند. خیالشان راحت بود، چون به سلامت از رودخانه گذشته بودند و حالا چنان همراهان عالی برای کمک داشتند. از آن مردان نورانی راجع به شکوه و جلال آن محل سؤال کردند، آنها گفتند که جلال و زیبایی آن خیلی بیشتر از آن است که بتوان گفت. آنها گفتند: «کوه صهیون، اورشلیم آسمانی، فوج های بی شمار فرشتگان و ارواح عادلان کمال یافته در آنجا است» (عبرانیان ۱۲: ۲۲-۲۳). وقتی به آنجا رسید لباس های سفید خواهید گرفت و همه روزه با شاه قدم خواهید زد و صحبت خواهید داشت، حتی در تمام روزهای ابدیت (مکاشفه ۳: ۴-۵ و ۲۲: ۵) و از آن چیزهایی که روی زمین می دیدید نخواهید دید مثل غم و غصه، بیماری، درد و رنج و مرگ، چون گذشته ها گذشته اند (اشعیا ۶۵: ۱۶-۱۷).

پرسیدند: «ما در آن مکان مقدس چه خواهیم کرد؟» در آنجا در مقابل زحماتان تسلی و دلداری و در مقابل تمام هم و غمتان شادی خواهید داشت، آنچه را کاشته اید درو خواهید کرد حتی ثمره همه دعاها و اشکها و رنج ها را که برای خاطر شاه در بین راه داشته اید بدست خواهید آورد. در آنجا شما تاج به سر خواهید گذاشت و آن قدوس را خواهید دید، در آنجا او را آن چنانکه هست خواهید دید» (اول یوحنا ۳: ۲). «در آنجا همچنین او را با حمد و آواز رسا و شکرگزاری خدمت خواهید کرد. شما آن یگانه ای را خدمت خواهید کرد که سعی داشتید در دنیا خدمتش بکنید؛ یعنی در جایی که این کار به علت ضعف جسم شما مشکل بود. در آنجا دوباره از همنشینی دوستان خودتان بهره مند خواهید شد. وقتی که او در میان ابرها با صدای یک شیپور بیاید شما با او خواهید آمد» (اول تسالونیکیان ۴: ۱۶-۱۷).

«وقتی که او در مسند قضاوت بنشیند شما در کنارش خواهید نشست (یهودا ۱۴: ۱۵، اول قرنتیان ۶: ۲-۳). همچنین وقتی که به شهر برگردد شما تا ابد با او خواهید بود.» بعد چند نفری هم از شیپورچیان شاه با لباس های سفید درخشان آمدند، این شیپورچیان با موزیک خود و با حرکات و وجناتشان به مسیحی و برادرش نشان دادند که مقدمشان چقدر گرامی است. حال به نظر این دو مرد چنین رسید که قبل از اینکه به آنجا برسند خود را در آسمان دیدند؛ یعنی شهر آسمانی به سوی آنها آمده بود گرداگرد آنها فرشتگانی بودند که موسیقی دلنوازی می نواختند. آنها می توانستند شهر را ببینند و صدای زنگ هایی را که برای استقبال آنها نواخته می شد بشنوند، اما بالاتر از هر چیز آنها افکار گرم و شادی در خصوص اقامت ابدی خود با آن جمع داشتند. چه زبان و قلمی می تواند شادی عظیم آنها را بیان کند؟ بدین ترتیب به دروازه شهر رسیدند.

در بالای دروازه شهر به خط طلا نوشته بودند: «خوشا به حال آنانی که فرمان های او را بجا می آورند که حق استفاده از

درخت حیات و گذشتن از دروازه و ورود به شهر را داشته باشند» (مکاشفه ۲۲: ۱۴). آنها همانطور که مردان نورانی گفته بودند دم در رسیدند در آنجا هر کدام طوماری را که در اول سفر گرفته بودند تسلیم کردند. این طومارها را به حضور شاه بردند وقتی آنها را خواند دستور داد که در را باز کنند. مسیحی و امیدوار از در وارد شدند و همین که وارد شدند تغییر کردند. لباس‌هایی داشتند که مثل طلا برق می‌زد و به آنها چنگ و تاج دادند. تمام زنگهای شهر برای شادی به صدا درآمدند. خود آنها با صدای بلند سرود می‌خواندند: «برکت و جلال و بزرگی و قدرت با آن کسی باد که روی تخت می‌نشیند و با بره باد تا به ابد» (مکاشفه ۵: ۱۳). باری درست همان وقتی که در باز شد که مردان داخل شوند من از پشت سر آنها نگاه کردم و دیدم که شهر مثل آفتاب می‌درخشد. خیابان‌ها از طلا ساخته شده بودند و در خیابان‌ها عده زیادی که سرود حمد می‌خواندند قدم می‌زدند، همچنین موجوداتی در آنجا بود که بال داشتند و می‌گفتند: «قدوس، قدوس، قدوس است خداوند» و بعد از آن در را بستند.

سرنوشت هیچ ندان

وقتی راجع به همه این چیزها تفکر می‌کردم به عقب نگاهی کردم و دیدم که هیچ ندان به رودخانه رسید، اما بدون آنکه حتی نصف زحمت مردان دیگر را داشته باشد از آن گذشت، زیرا در آن محل مردی بنام الکی خوش بود. الکی خوش با قایق خودش او را در رودخانه کمک کرد. هیچ ندان هم مثل دیگران از تپه بالا رفت فقط فرقتش در این بود که او تنها بود. مردی از بالای دروازه شهر نگاهی کرد و پرسید: «از کجا آمده‌ای؟ چه می‌خواهی؟» جواب داد: «من در حضور پادشاه خورده‌ام و نوشیده‌ام و او در خیابان‌های ما درس داده است.» از او طومارش را خواستند تا به شاه نشان دهند جیب‌هایش را گشت، ولی چیزی پیدا نکرد. پس به شاه خبر دادند، اما شاه برای دیدن او نیامد. فرمان داد که آن دو مرد نورانی بیرون بروند و دست و پای آن را ببندند. او را از روی هوا به داخل دری که پهلوی تپه واقع بود بردند و او را در آنجا انداختند و من دیدم که از دروازه آسمانی هم مثل شهر ویرانه‌ها راهی به جهنم وجود داشت. در این موقع بیدار شدم و معلوم شد که خواب دیده‌ام.